

آرمان

و

اندیشه

جلد ششم

مارکسیسم و سنت - نقدی بر مفاهیم طبقات اجتماعی و "سوژه‌ی تاریخی" در تئوری انتقادی

نویسنده: دکتر فرشید فریدونی

استاد دانشگاه در رشته‌ی علوم سیاسی

آرمان و اندیشه، جلد ششم

نشر پژوهش جنبش‌های اجتماعی ایران (برلین)

چاپ: مارس ۲۰۰۸

آدرس پست الکترونیکی: fferidony@gmx.de

حق چاپ و تکثیر محفوظ است.

صفحه	فهرست
۳	دیباچه
۱۸	فعالیت طبقاتی و نقش سوژه‌ی تاریخی در "نقد اقتصاد سیاسی"
۵۱	طبقات اجتماعی و نبرد طبقاتی تحت "سوسیالیسم" شرقی و سوسیال دموکراسی غربی
۶۵	تئوری انتقادی، کنش اجتماعی و "سوژه‌ی طبیعی"
۹۹	مفهوم "مارکسیسم کلاسیک" و شرایط تشکیل "سوژه‌ی تاریخی" به تعریف آنتونیو گرامشی
۱۳۷	نتیجه
۱۴۱	منابع

درجه‌ی سرمایه‌داری" از نو طرح کرد.^۲ همان‌گونه که هربرت مارکوزه در نقد تکامل ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم در شوروی طرح می‌کند،

«تکامل تئوری مارکسیسم نوع شوروی از مبانی تفسیر مارکسیستی لنین متأثر شده است، بدون این که به تئوری اولیه‌ی مارکس ارجاء داده شود. (...) ابعاد وجودی لنینیسم، یعنی انتقال قدرت انقلابی از طبقه‌ی پرولتاریای آگاه به حزب متمرکز به عنوان پیشروی پرولتاریا و تأکید بر نقش کشاورزان به عنوان هم‌پیمان پرولتاریا که تحت تأثیر قدرت و تداوم سرمایه‌داری در "دوران امپریالیسم" قرار دارند، تکامل می‌یابند. این طرح که در اوایل به دلیل "ناپختگی" پرولتاریای روسی ایجاد شده بود، به دلیل اهداف رفرمیستی پرولتاریای "پخته" در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی تبدیل به یک اصل استراتژیک جهانی شد.»^۳

بنابراین شکست انقلاب‌های سوسیالیستی و پیروزی بورژوازی در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی سبب شدند که مارکسیسم در شوروی تکامل ویژه‌ی خود را بیابد. در اوضاع موجود و از منظر دولت انقلابی بلشویکی ضروری بود که شوروی در برابر تهاجم نظامی و بایکوت اقتصادی کشورهای امپریالیستی چنان تحکیم شود که شرایط استقرار "سوسیالیسم" در یک کشور عقب افتاده مهیا می‌شد، البته بدون این که نیازی به صرف نظر از چشم‌انداز انقلاب جهانی بوده باشد. لیکن تحقق چنین برنامه‌ای تدوین یک فلسفه‌ی سیاسی را ضروری می‌کرد که با یک "منطق هدفمند" هم عملاً تشکل ساختاری مناسب آن را برنامه‌ریزی و متحقق می‌ساخت و هم نظراً توجیه فلسفی نظم و کنش نهادهای این ساختار را به عهده می‌گرفت.

از یک سو، با حمایت لنین در سال ۱۹۲۲ میلادی نشریه‌ی "زیر پرچم مارکسیسم" به سردبیری ترواگانیان در مسکو تأسیس شد که تدوین فلسفه‌ی سیاسی شوروی را به عهده بگیرد. نتایج این مباحث فلسفی استنتاج یک بدنه از تئوری مارکس بود که هم با اوضاع موجود شوروی هماهنگ به نظر می‌آمد و هم یک توجیه مناسب برای سیاست

^۲ ebd.

^۳ Marcuse, Herbert (۱۹۷۴): Die Gesellschaftslehre des sowjetischen Marxismus, Übersetzung von Alfred Schmidt, ۳. Auflage, Darmstadt, S. ۵۱

دیباچه

در آستانه‌ی انقلاب بهمن برخی از سازمان‌های مارکسیست - لنینیست در کوتاه‌ترین مدت ممکنه تبدیل به نهادهای مردمی شدند. انبوه جوانان آرمان‌گرا به این سازمان‌ها پیوستند زیرا ایدئولوژی آن‌ها را انقلابی می‌شمردند. آزادی، برابری و عدالت اجتماعی ابعاد کلی این ایدئولوژی به شمار می‌رفتند که پس از کسب قدرت سیاسی و استقرار "سوسیالیسم" به انجام می‌رسیدند.

مارکسیسم - لنینیسم یک تولید ایدئولوژیک است که در میان سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۸ میلادی، یعنی میان تاریخ ممنوعیت فراکسیون در حزب کمونیست شوروی به وسیله‌ی لنین تا استقرار نهایی استبداد سیاه استالینی در "کشور شوراه‌ها" شکل گرفت. لنین در اوایل، یعنی در دوران قبل از جنگ جهانی اول (تا سال ۱۹۱۴ میلادی)، سه نمونه‌ی متفاوت از انقلاب‌ها را مد نظر داشت. اول، انقلاب‌هایی بودند که مستقیماً به سوسیالیسم دست می‌یافتند. وی وقوع این نوع از انقلاب‌ها را در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری اروپای غربی و ایالات‌متحده‌ی آمریکا پیش‌بینی می‌کرد. دوم، انقلاب بورژوازی و دموکراتیک در روسیه بود که بنا بر تحلیل وی با حمایت پرولتاریای پیروز و نیرومند اروپا می‌توانست بدون وقفه به انقلاب سوسیالیستی تبدیل شود. سوم، انقلاب‌ها در کشورهای غیر صنعتی و عقب افتاده بودند که به یک مرحله‌ی طولانی از سرمایه‌داری نیاز داشتند زیرا پرولتاریا در این بخش از جهان وجود خارجی نداشت.^۱

بنابراین روشن است که چرا لنین برای تحقق "انقلاب سوسیالیستی" در روسیه نخست کشاورزان را در تئوری مارکس ادغام کرد و با طرح تشکیل حزب "پیشروی پرولتاریا" یک فلسفه‌ی سیاسی نوین برای انقلاب در کشور عقب افتاده‌ی روسیه ساخت. وی سپس چشم‌انداز تحقق انقلاب جهانی را در دوران امپریالیسم به عنوان "بالاترین

^۱ vgl. Claudin, Fernando (۱۹۷۷): Die Krise der Kommunistischen Bewegungen - Von der Komintern zur Kominform, Bd. ۱, Berlin (west), S. ۵۵

مارس ۱۹۱۹ میلادی به صورت یک حزب شبه نظامی جهانی تشکیل شده بود و تحقق انقلاب جهانی برنامه‌ی سیاسی آن قلمداد می‌شد^۶

بخصوص از سال ۱۹۲۱ میلادی به بعد، یعنی در جریان کنگره‌ی سوم کمینترن (اجلاس از ژوئن تا ژوئیه ۱۹۲۱ میلادی) و هم‌زمان با اوج مبارزات طبقاتی در کشورهای پیشرفته‌ی اروپای غربی، دیپلماسی شوروی برای تضعیف نفوذ کشورهای امپریالیستی در کشورهای شرقی و آسودگی کشور جوان "سوسیالیستی" شوروی از تهاجم نظامی و بایکوت اقتصادی آن‌ها مبلغ تحقق استراتژی لنین در کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره شد. لنین برای توجیه سیاست نوین کمینترن جنبش‌های ملی در جهان سرمایه‌داری را جنبش‌های بورژوازی و دموکراتیک قلمداد کرد و دو نوع ناسیونالیسم را از هم تفکیک داد. اول، ناسیونالیسم ملت ستمگر بود که شامل بورژوازی امپریالیستی کشورهای غربی می‌شد که از رشد روز افزون پرولتاریا هراس داشت. دوم، ناسیونالیسم ملت ستمدیده بود که شامل بورژوازی کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره‌ی شرقی می‌شد که در کنار مردم علیه امپریالیسم مبارزه می‌کرد. در این ارتباط لنین عقب افتادگی اقتصادی و فرهنگی انبوه مردم در این کشورها را که اکثریت آن‌ها کشاورز بودند، طرح کرد و استقلال ملی از امپریالیسم را شرط توسعه‌ی اقتصادی و پیشرفت کشورهای نامبرده دانست. وی سپس ادعا کرد که حتی اگر بخشی از بورژوازی ملی هم به مبارزات ضد امپریالیستی پشت کند، این مبارزه با شرکت میلیون‌ها تن از کارگران، کشاورزان و پیشه‌وران ادامه خواهد یافت.^۷

گردهمایی در کنگره‌ی چهارم کمینترن (اجلاس از نوامبر تا دسامبر ۱۹۲۲ میلادی) مصادف با افول فعالیت انقلابی احزاب کمونیستی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بود. در این اجلاس کمیسیونی تحت نظر لنین طرح "راه رشد غیر سرمایه‌داری" را به استراتژی "وحدت کلیه‌ی نیروهای ضد امپریالیست" افزود. این طرح که برای کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره‌ی شرقی در نظر گرفته شده بود، بین بورژوازی

^۶ vgl. Claudin, Fernando (۱۹۷۷): ebd., S. ۱۹, ۶۰f., ۱۰۰

^۷ مقایسه سورکین، گ - ز - (۱۳۶۰): مورخان بورژوا و رفورمیست و سیاست کمینترن در زمینه مسائل ملی و مستعمراتی، در کمینترن و خاور، ویراستار اولیانوفسکی، ر - صفحه ۲۴۵ ادامه، تهران، صفحه‌ی ۲۵۴ ادامه، و Lenin, V. I. (۱۹۳۰): Backward Europa and Advanced Asia, Collected Works, Vol. ۱۹, PP. ۹۹, ۱۰۰

حزب کمونیست شوروی جهت عبور از "سرمایه‌داری" به "سوسیالیسم" می‌ساخت. بنا بر بررسی جورج لابیگا در امتداد این مباحث فلسفی تزه‌ای فویرباخ مارکس یک نقش عمده بازی می‌کردند. بخصوص یازدهمین تز وی که فراخان به تغییر عملی جهان به جای تعبیر فلسفی آن می‌داد. به این ترتیب، فلسفه و اندیشه‌ی انتقادی یک نقش حاشیه‌ای به خود گرفتند و تحت مصوبات حزب کمونیست شوروی برای تشکیل زیربنای مساعد "سوسیالیسم" مستقر شدند.^۸

در پی کشمکش‌های تئوریک سرانجام "دانش ابژکتیو" در برابر فلسفه‌ی سوژکتیو قرار گرفت و آگاهی از وقایع عینی به انحصار کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی در آمد. از این پس، تشکیل شرایط مساعد زیربنایی برای تحقق "سوسیالیسم" نسبت بر آزادی اراده و خلاقیت و شکوفایی انسان اولویت گرفت و به این ترتیب، نه تنها رابطه‌ی دیالکتیکی تئوری و پراتیک گسسته شد، بلکه استبداد در اتحاد جماهیر شوروی به یک توجیه ایدئولوژیک دست یافت. با استناد به این فلسفه‌ی سیاسی، کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی قادر بود که مدعی کشف "حقایق ابژکتیو" شده و "سیاست‌های مناسب و مساعد" را برای دگرگونی و یا تشدید روند آن‌ها معین و متحقق سازد. از آن‌جا که نظریه‌پردازان شوروی مدعی شناخت روند ابژکتیو تاریخ جهان‌شمول بشری به سوی "سوسیالیسم" بودند، دیالکتیک را از ماتریالیسم تاریخی زدودند و با تدوین یک نظریه‌ی دترمینیستی از آن یک دین نوین ساختند. بنا بر بررسی اوسکار نگت، مبنای این فلسفه‌ی سیاسی بر این اساس گذاشته شده است که "واقعیت‌های ابژکتیو" را می‌شناسد و آن‌ها را به صورت "انقلابی" دگرگون می‌سازد.^۹

از سوی دیگر، لنین سیاست کلی کمینترن (انترناسیونال کمونیستی، انترناسیونال سوم) را به سوی دفاع از "وحدت کلیه‌ی نیروهای ضد امپریالیست" تغییر داد. کمینترن در

^۸ vgl. Labica, Georges (۱۹۸۶): Der Marxismus-Leninismus - Elemente einer Kritik, Berlin (west), S. ۲۸, ۶۳

^۹ vgl. Bucharin Nikolai (۱۹۲۲): Theorie des Historischen Materialismus – Gemeinverständliches Lehrbuch der Marxistischen Soziologie, Hamburg, S. ۲۵۹, ۳۵۷f., und

vgl. Bucharin, Nikolai/Deborin, Abram (۱۹۷۴): Kontroversen ber dialektischen und mechanischen Materialismus, Frankfurt am Main, und

vgl. Korsch, Karl (۱۹۶۶): Marxismus und Philosophie, Frankfurt am Main, S. ۶۷

"عوامل فاشیسم" و "هواداران فراکسیون تروتسکی و فراکسیون بوخارین" قربانی تصفیه‌ی حساب سیاسی شدند.^۹

به این ترتیب، راه برای هواداران استالین به کلی هموار شد که تا سال ۱۹۳۸ میلادی قدرت سیاسی را به استبداد فردی رهبر خویش در آورند. از این پس، تمامی مسائل اقتصادی، سیاسی، علمی، ادبی و هنری تحت "نظارت انقلابی" حزب کمونیست شوروی قرار گرفت. ممنوعیت فراکسیون و نفی فلسفه‌ی انتقادی نتیجه‌ای به جز استقرار یک نظام دیکتاتوری و حکومت بوروکراتیک در شوروی نداشت. مارکسیسم - لنینیسم تبدیل به یک توجیه ایدئولوژیک مناسب برای سرکوب هرگونه مقاومتی شد که در برابر مصوبات حزب کمونیست شوروی قرار می‌گرفت. بنا بر بررسی لایکا مارکسیسم - لنینیسم بدنه‌ی یک آموزش و یک ایدئولوژی مطلق‌گرا است. همان‌گونه که وی نقد خویش را ادامه می‌دهد،

«بدنه‌ی مارکسیسم - لنینیسم به صورت مطلقیت که در امتداد (نظریات) مارکس - انگلس - لنین ممکن می‌شود، نیازی به مورخ ندارد. آغازش، نقطه‌ی عزیمت دانش شمرده می‌شود. شدن، که سبب وجودش است، در (وقت) اعلام آن نقشی بازی نمی‌کند. آیا یادآوری از فیثاغورث در یک محاسبه‌ی ریاضی معنی دیگری به غیر از این دارد که نام وی به قانونی پیوسته شده که همچنین بدون وجود وی نیز معتبر است؟ لیکن این نتیجه‌ی همان بدنه می‌باشد که هیچ کس و اصولاً تا به حال یک مارکسیست هم نتوانسته به آن رضایت دهد، حتا اگر دهه‌های طولانی با آن راضی بوده است.»^{۱۰}

پس از استقرار نهایی استبداد سیاه استالینی در شوروی هرگونه تضاد طبقاتی و اختلاف نظری انکار شد. استناد به درک "حقایق ابژکتیو" به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست امکان می‌داد که هرگونه انتقادی را به مصوباتش انحراف شمرده و منتقدانش را نابود سازد. معیار ارزیابی "حقیقت ابژکتیو" بدنه‌ی مارکسیسم - لنینیسم محسوب می‌شد و هرگونه ابراز وجود سیاسی و یا ارتقاء اجتماعی فقط با رجوع به آن و در سلسله مراتب

^۹ vgl. Labica, Georges (۱۹۸۶): ebd. S. ۵۴

^{۱۰} ebd. S. ۲۲

کمپرادور (مالکان و سرمایه‌داران بزرگ و وابسته به امپریالیسم) و بورژوازی ملی تفاوت می‌گذاشت. طبق بررسی این کمیسیون تحقق "راه رشد غیر سرمایه‌داری" بستگی به همکاری توده‌های زحمتکش، شرکت فعال و عمده‌ی کمونیست‌ها و مساعدت کشور "سوسیالیستی" شوروی داشت. نتیجه‌ی سیاسی این طرح مبارزات ضد امپریالیستی با همکاری بورژوازی ملی و اقشار سنتی و مذهبی برای ایجاد یک نظم سیاسی و خلقی به رهبری نیروهای انقلابی و مردمی بود.^۸

در سال ۱۹۲۴ میلادی لنین در گذشت و دیگر شاهد عواقب "انقلاب سوسیالیستی" در یک کشور عقب افتاده و سیاست داخلی و خارجی شوروی نبود. با وجود ممنوعیت تشکیل فراکسیون در حزب کمونیست شوروی، تضادهای ابژکتیو طبقاتی و اجتماعی منجر به جناح بندی‌های سیاسی می‌شدند. از آن‌جا که هر جناحی مدعی شناخت "وقایع ابژکتیو" بود و طرح تغییر انقلابی آن‌ها را در سر می‌پروراند، تفاوت‌های نظری پیرامون اتخاذ سیاست مناسب داخلی و خارجی شوروی و در پی کشمکش‌های جناحی به خشونت و حذف فیزیکی می‌انجامید. بدیهی است که تحت چنین شرایطی فقط آن جناح به توفیق نهایی دست می‌یافت که هم مارکسیسم - لنینیسم را به بهترین وجه نمایندگی می‌کرد و هم به یک ساختار مناسب برای تحقق اهداف سیاسی خویش دسترسی داشت. در صدر بوروکراسی حاکم که گام به گام حزب کمونیست شوروی را در خود ادغام ساخته بود، هواداران استالین قرار گرفته بودند. از این رو، استالین از تمامی رقابت‌های جناحی پیروز و قدرتمندتر بیرون می‌آمد. رتبه‌ی دبیر کل حزبی به وی امکان می‌داد که با توجیه ایدئولوژیک و با هدف استقرار "سوسیالیسم" در شوروی برنامه‌ی حذف فیزیکی رقبای سیاسی خویش را متحقق سازد. "پاکسازی حزبی" از دسامبر ۱۹۳۴ میلادی، یعنی پس از قتل مشکوک سرگی کیروف (دبیر دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی) به اوج خود رسید. از این پس، تمام کسانی که به دلایل متفاوت با سیاست کمیته‌ی مرکزی حزب و ایدئولوژی دولتی مخالف بودند، به اتهام

مقیاسه، اولیانوفسکی، ر - ا (۱۹۶۰): پیشگفتار، در کمینترن و خاور، ویراستار اولیانوفسکی، ر - صفحه‌ی ۹ ادامه، تهران، ص ۲۰.^۸
ادامه

"جمهوری دموکراتیک خلق" را برای استقلال کشور خویش از امپریالیسم متحقق سازند.^{۱۱}

این سیاست از طریق حزب توده و تحت لوای مارکسیسم - لنینیسم در ایران ترویج می‌شد. دیگر روشنگری و آگاهی کارگران از استعمار طبقاتی، نقض حقوق انسانی فرودستان جامعه و سازمان‌دهی مقاومت اجتماعی سیاست‌های حزب توده را معین نمی‌کردند. فعالیت سیاسی عوامل حزب توده در این خلاصه می‌شد که با ائتلاف و یا با پشتیبانی از "جناح مترقی" ملی و مذهبی برای "استقلال ایران" از دولت‌های امپریالیستی کوشا شده و سیاست کلی کشور را در یک جهان دو قطبی به سوی همکاری اقتصادی و هم‌سویی سیاسی با شوروی سوق دهند.

اوج حماقت حزب توده را ایرانیان در فاجعه‌ی "انقلاب اسلامی" مشاهده کردند. مستدل به این ایدئولوژی آیت‌الله خمینی نماینده‌ی بورژوازی ملی و رهبر مبارزات دموکراتیک و ضد امپریالیستی مردم ایران شد، در حالی که محمدرضا شاه و درباریان نقش بورژوازی کمپرادور و عوامل امپریالیسم را به عهده داشتند. برای نمونه "بررسی" شاپور روازانی از "تکامل اجتماعی، اقتصادی و دولت ایران" مستند به یک چنین "تئوری" است. همان‌گونه که وی از "تحقیقات" خویش نتیجه می‌گیرد،

«شرکت روحانیان مترقی در جنبش ضد امپریالیستی و دموکراتیک مردم ریشه‌های تاریخی دارد. (...) آن‌ها هم اکنون در جلوی جنبش دموکراتیک صف کشیده‌اند. آن‌ها به کلی از روحانیان ارتجاعی که در تمام دوران‌ها با طبقه‌ی کمپرادور و امپریالیست همکاری کرده‌اند، تفاوت دارند. روحانیان مترقی در رشوه‌خواری، سرکوب سیاسی و استثمار اقتصادی مردم، نقض قواعد اسلامی را می‌بینند. در تاریخ تشیع اسلام، عناصر ناسیونالیسم دموکراتیک نیز وجود دارند. برخی از گروه‌های این قشر برای پیوند قواعد دینی با نظریات سوسیالیستی فعال هستند. روحانیان مترقی نبرد برای تحقق دموکراسی و مبارزه‌ی ضدامپریالیستی را وظایف دینی می‌شمارند. آن‌ها از طریق توده‌های مردم حمایت می‌شوند و در رابطه‌ی تنگاتنگ با آنان هستند. تاریخ ایران از اواسط قرن

مقایسه، اولیانوفسکی، ر ۱ - (۱۹۶۰)، پیشگفتار، در کمینترن و خاور، ویراستار اولیانوفسکی، ر - صفحه‌ی ۹ ادامه، تهران،^{۱۱} صفحه‌ی ۲۰ ادامه

بوروکراتیک حزبی و حکومتی امکان داشت. بنابراین مارکسیسم - لنینیسم مانند یک ایدئولوژی معمولی نیست. آگاهی دیگر به دلیل تفاوت میان ماهیت و شکل و تجزیه‌ی سوژه از ابژه کذب نمی‌شود، بلکه حزب کمونیست با استناد به درک "حقیقت ابژکتیو" و ضرورت "دگرگونی انقلابی" آن عامل ایجاد آگاهی کاذب است. از آن‌جا که این ایدئولوژی مدعی می‌شود که یک روند دترمینیستی را تشدید می‌کند و از "دانش ابژکتیو" و روند تاریخ جهان‌شمول بشری آگاه است، نه تنها برنامه‌ریزی دولتی را برای توسعه‌ی اقتصادی و تشکیل زیربنای مساعد "سوسیالیسم" توجیه می‌کند، بلکه خود منجر به تفاوت ماهیت با شکل و تجزیه‌ی سوژه از ابژه می‌شود. جامعه که محصول تقسیم کار اجتماعی است و انسان‌ها آن‌را با آگاهی و اراده و برای رفاه همگانی تشکیل داده‌اند، در برابر سؤاستفاده‌ی دولتی قرار می‌گیرد. با وجودی که جامعه ساخته و پرداخته‌ی اعضای آن است، لیکن انگیزه‌های فردی با نیازهای اقتصادی و اهداف سیاسی تفاوت دارند. این جهان دیگر نه جهان انسان‌ها، بلکه جهان سرمایه‌داری دولتی و مدیریت بوروکراتیک اشیاء (شیء‌وارگی) است. دوگانه‌ی کلیت جامعه که نتیجه‌ی تفاوت ماهیت طبقاتی و شکل اجتماعی و تجزیه‌ی سوژه از ابژه می‌باشد، سرانجام منجر به مخالفت آگاهانه می‌شود. استبداد و سرکوب در ذات درونی یک چنین نظامی است زیرا آگاهی از نظم موجود و مخالفت آگاهانه با آن در برابر اهداف مدیریت جامعه برای بنای "سوسیالیسم" قرار می‌گیرد.

از آن‌جا که بنای "سوسیالیسم" و تضمین امنیت کشور اصول کلی برنامه‌های حزب کمونیست شوروی به شمار می‌رفتند، نه تنها سیاست خارجی اتحاد جماهیر در تداوم سیاست داخلی‌اش اتخاذ می‌شد، بلکه "احزاب کمونیست برادر" را نیز به این اصول متعهد می‌ساخت. بنابراین تمامی احزاب مارکسیست - لنینیست موظف بودند که برای حفاظت از "سوسیالیسم" و آسودگی شوروی از تهاجم نظامی و بایکوت اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری "کلیه‌ی نیروهای ضد امپریالیست" را متحد کنند. هم‌زمان "احزاب کمونیست برادر" در کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره وظیفه داشتند که با همکاری توده‌های زحمتکش، عوامل بورژوازی ملی، اقشار سنتی و مذهبی و مساعدت شوروی، برنامه‌ی "راه رشد غیر سرمایه‌داری" را برای توسعه‌ی اقتصادی و استقرار

دیگری از آن به هواداری از رئیس جمهور سابق اسلامیان، ابوالحسن بنی‌صدر، و برای تشکیل "جمهوری دموکراتیک اسلامی" به "شورای ملی مقاومت" پیوست.

به نظر می‌رسد که شکست انقلاب بهمن و انهدام جنبش کارگری - سوسیالیستی در ایران از یک سو و فروپاشی "اردوگاه سوسیالیستی" از سوی دیگر، منجر به بحران ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم شده‌اند. شدت این بحران را می‌توان به راحتی در انشعاب احزاب و سازمان‌های چپ سنتی ایران و انفعال سیاسی هواداران‌شان و بخصوص جدایی آن‌ها از نسل‌های جوان کشور مشاهده کرد. در همین روند، یعنی از اواخر دهه‌ی ۸۰ میلادی قرن گذشته، احزاب و سازمان‌های جدید "کارگری" به میدان مبارزه آمده‌اند که حداقل اسامی آنان به ناظر تداعی می‌کند که دیگر نه مبارزه‌ی ضدامپریالیستی، بلکه نقد جامعه‌ی طبقاتی و تحقق منافع طبقه‌ی کارگر اصول کلی فلسفه‌ی سیاسی آن‌ها را معین می‌سازند. بنابراین گشایش بحث پیرامون مفاهیم طبقات اجتماعی و "سوزه‌ی تاریخی" و شیوه‌ی مناسب نبرد طبقاتی در دوران گلوبالیسم تبدیل به یک امر اساسی برای فعالیت کارگری - سوسیالیستی می‌شود.

پرسش‌های این نوشته به شرح زیرند :

طبقات در نظام سرمایه‌داری چگونه تعریف می‌شوند؟

آگاهی چه ارتباطی با هستی دارد و تحت چه شرایطی هویت و همبستگی کارگران برای نبرد طبقاتی شکل می‌گیرند؟

چه عواملی باعث تخریب هویت و همبستگی طبقاتی می‌شوند؟

بحران اقتصادی و اخلال در بازسازی نیروی کار چه رابطه‌ای با آگاهی و نبرد طبقاتی دارند؟

تحت چه شرایطی مبارزه‌ی صنفی کارگران به حوزه‌ی سیاسی کشیده و چگونه کلیت نظام سرمایه‌داری تبدیل به مسئله‌ی نبرد طبقاتی می‌شود؟

و سرانجام شیوه‌ی مناسب استفاده از "نقد اقتصاد سیاسی" مارکس در دوران معاصر و برای حوزه‌ی مبارزاتی ایران چیست؟

نوزدهم به بعد نشان می‌دهد که توده‌های مردم از طریق روحانیان برای شرکت در جنبش‌های ضددرباری و ضدامپریالیستی تهییج نشده‌اند، بلکه روحانیان شیعه اراده‌ی توده‌ها را بیان کرده‌اند. در این ارتباط توده‌های مردم برای رهبری روحانیان مترقی را در یک نبرد سیاسی می‌پذیرند. (...) بخشی از روحانیان از یک اتوریته و نفوذ بزرگ نزد توده‌ها سود می‌برد. آن بخشی، که اراده‌ی دموکراتیک توده‌ها را شفاف و مفهوم بیان می‌کند، برای نمونه آیت‌الله خمینی.^{۱۲}

تحت لوای مارکسیسم - لنینیسم و با استفاده از چنین "تحلیل‌هایی" بود که عوامل حزب توده و اعضای سازمان فداییان (اکثریت) به عنوان "پیروان خط امام" در برابر "جناح حجتیه" (روحانیان ارتجاعی) و "جناح لیبرال" (دولت موقت بازرگان) صف‌آرایی کردند و با ایجاد توطئه‌ی سیاسی و شرکت در سرکوب فعالان جنبش کارگری - سوسیالیستی کشور برای خود عواقب قضائی - جنایی ساختند. از آن‌جا که سازمان‌های مارکسیست - لنینیست غیر توده‌ای و غیر اکثریتی نیز همان ایدئولوژی را یدک می‌کشیدند و حزب توده با انتشاراتش ذهن و فکر آن‌ها را هم‌چنین مسموم ساخته بود، در نتیجه استقرار جمهوری اسلامی و خشونت بربرانه‌ی اسلامیان را نه محصول فلسفه و تاریخ دینی کشور، ساختار "دولت در دولت" اسلامیان، سیطره‌ی دین بر فرهنگ ایرانیان و ائتلاف شوم روحانیان و بازاریان برای کسب قدرت سیاسی و تسلط بر ثروت اجتماعی، بلکه نشانه‌ی توطئه‌ی کشورهای امپریالیستی به سرکردگی آمریکا می‌پنداشتند. با وجودی که اسلامیان موحش به رهبری آیت‌الله خمینی و با شعار "نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی" از درون بر جامعه و تمدن شبیخون می‌زدند، لیکن آن‌ها عوامل این فاجعه را در بیرون، یعنی در کنفرانس‌ها و صدا و سیمای جهانی و سازمان‌های امنیتی و اطلاعاتی انگلیسی و آمریکایی جستجو می‌کردند. در حالی که بخشی از اپوزیسیون مارکسیست - لنینیست غیر توده‌ای و غیر اکثریتی برای سرنگونی جمهوری اسلامی و تشکیل "جمهوری دموکراتیک خلق" به همکاری و هم‌سویی با جنبش‌های ملی در کردستان و ترکمن‌صحرا و به مقاومت مسلحانه روی آورد، بخش

^{۱۲} Ravasani, Schapour (۱۹۷۸): Iran - Entwicklung der Gesellschaft, der Wirtschaft und des Staates, Stuttgart, S. ۱۹۵

پیش مبهم داده شد. بخشی از پرولتاریای پارسی، درگیر تجاری مسلکی، مانند بانک‌های مبادله و انجمن‌های کارگری، یعنی وارد جنبشی شد که طی آن دیگر نمی‌خواهد جهان را به کمک وسایل بزرگی که خاص پرولتاریا هستند تغییر دهد، بلکه، کاملاً بر عکس در صدد آن است که در چارچوب محدود شرایط هستی خویش، به اصطلاح در غیاب جامعه و به صورت خصوصی، به امتیازاتی دست یابد که به رهایی‌اش کمک می‌کنند، و ناگزیر هر بار شکست می‌خورد. به نظر می‌رسد که پرولتاریا نه قادر است عظمت انقلابی خود را بازیابد، نه می‌تواند توان تازه‌ای در اتحاد‌های تازاش با دیگر قشرها پیدا کند تا همه طبقاتی که وی علیه آن‌ها در ماه ژوئن جنگیده است از پا درآیند.^{۱۵}

افزون بر فعالیت صنفی، مارکس هویت ملی و مذهبی کارگران را که از طریق نهادهای طبقه‌ی حاکم ترویج می‌شدند، مانع همبستگی و دلیل ضعف طبقه‌ی کارگر می‌دانست. همان‌گونه که وی در ارتباط با تجربیات جنبش کارگری در انگلستان برجسته می‌سازد، «کارگر معمولی انگلیسی از کارگر ایرلندی به عنوان یک رقیب متنفر است. زیرا سطح زندگی را پایین می‌آورد. وی خودش را در برابر او جزء یک ملت حاکم احساس می‌کند و به همین دلیل خودش را تبدیل به ابزار مالکان و سرمایه‌دارانش در برابر ایرلند می‌سازد، از این طریق حکومت آنان را بر خویش مستحکم می‌کند. وی پیشداوری دینی، اجتماعی و ملی را در برابر او حفظ می‌کند، وی تقریباً مانند سفیدپوستان به سیاه‌پوستان در کشورهای برده‌دار سابق اتحاد آمریکا رفتار می‌کند. ایرلندی با همان ارز به وی می‌پردازد. او نیز در کارگر انگلیسی مقصر و ابزار حماقت‌وار حکومت انگلستان در ایرلند می‌بیند. این تضاد به صورت مصنوعی بیدار نگاهداری می‌شود و از طریق مطبوعات، منبر کلیساها و نشریات تفریح آور، خلاصه، یعنی تمام طبقات حاکم به صورت امر ابزاری بالابرده می‌شوند. این تضاد سر ضعف طبقه‌ی کارگر انگلیسی با وجود سازمان‌دهی قوی آن است.»^{۱۶}

من برای پاسخ دادن به پرسش‌ها فوق نخست آشنایی با تعریف مارکس از طبقات اجتماعی را ضروری می‌دانم. وی بر این مسئله تأکید می‌کند که حتا در پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری طبقات به صورت ناب وجود ندارند. وی برای تعریف طبقات منبع درآمد اقشار اجتماعی را در نظر می‌گیرد و همان‌گونه که ادامه می‌دهد،

«منابع درآمد پذیرفته شده‌ی تنها صاحبان نیروی کار، صاحبان سرمایه و مالکان، کارمزد، سود و رانت زمین هستند. پس کارگران مزدی، سرمایه‌داران و مالکان سه طبقه‌ی بزرگ جامعه‌ی مدرن که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری دلیل آن است، می‌سازند.»^{۱۳}

با وجودی که مارکس طبقات اجتماعی را از طریق منبع درآمد آن‌ها تعریف می‌کند، لیکن کنش اجتماعی و فعالیت سیاسی را نتیجه‌ی مستقیم هویت طبقاتی نمی‌داند. تشخیص طبقات از طریق منبع درآمد فقط باعث می‌شود که دیگر پزشکان و کارمندان و یا کشاورزان و صیادان در دو طبقه متفاوت قرار نگیرند و از تفکیک نامحدود طبقات جلوگیری شود.^{۱۴}

از آن‌جا که مارکس در فعالیت سیاسی خویش مستقیماً با رویدادهای نبرد طبقاتی در ارتباط بود، در نتیجه به خوبی با موانع تشکیل هویت و همبستگی کارگران و عوامل پراکندگی آن‌ها آشنایی داشت. از جمله باید از تجربیات سیاسی وی پیرامون تکامل سوسیال دموکراسی نام برد که نطفه‌ی آن در این دوران گذاشته شد. از این منظر، دیگر نه پی‌گیری یک سیاست انقلابی ضروری بود و نه تحقق سوسیالیسم هدف رهبران این بخش از جنبش کارگری به شمار می‌رفت. به این ترتیب، نبرد طبقاتی محدود به حوزه‌ی اقتصادی می‌شد و کارگران به کسب امتیازهای صنفی رضایت می‌دادند. همان‌گونه که مارکس در ارتباط با تجربیات جنبش کارگری در فرانسه برجسته می‌سازد،

«رؤسای اصلی جنبش پرولتاریا در مجلس ملی و در جامعه مطبوعات، یکی پس از دیگری، تسلیم دادگاه‌ها شدند و جای آنان در مجلس و مطبوعات به چهره‌هایی بیش از

مارکس، کارل (۱۳۷۸): هیجدهم برومر لوئی بناپارت، چاپ دوم، ترجمه باقر پرهام، تهران، صفحه‌ی ۲۴ ادامه^{۱۵}

^{۱۶} Marx, Karl, z.n. Elster, Jon (۱۹۸۵): Drei Kriterien am Klassenbegriff, in: PROKLA, Heft ۵۸, S. ۶۳ff., Berlin, ۷۸f.

^{۱۳} Marx, Karl (۱۹۷۴): Das Kapital - Kritik der politischen Ökonomie, Bd. III, Berlin (-st), S. ۸۹۲

^{۱۴} vgl., ebd. S. ۸۹۳

این‌گونه انتقادهای بیشتر همان مارکسیسم - لنینیسم مذکور را در نظر دارند که بروز جنبش کارگری را به صورت فونکسیونالیستی در نظر می‌گیرد و با یک دیدگاه دترمینیستی مدعی روند تاریخ جهان‌شمول بشری به سوی سوسیالیسم می‌شود.

بنابراین برای شناخت رابطه‌ی طبقه با کنش اجتماعی بررسی "نقد اقتصاد سیاسی" ضروری است. مارکس در جلد اول "سرمایه" تمامی ابعاد نبرد طبقاتی، یعنی تولید ارزش، تشکل ساختاری و کنش اجتماعی را بررسی می‌کند. اهمیت این کتاب فقط در این نیست که تمامی ابعاد نظری، متدولوژی بررسی و عمق تحلیلی مارکس را از روند ارزش‌افزایی سرمایه و فرایند آن نشان می‌دهد، بلکه بر خلاف برخی از نوشته‌های اقتصادی دیگر وی مانند گروندریسه و "دست‌نوشته‌های اقتصادی" در دوران حیاتش منتشر شده است.

افزون بر این‌ها، استفاده از "نقد اقتصاد سیاسی" تفاوت میان "مارکس جوان" و "مارکس پخته" را بی اعتبار می‌کند. این تفاوت که جنبه‌ی ایدئولوژیک در معنی مضر آن را دارد، به شنونده تداعی می‌کند که مارکس در دوران جوانی فردی ایده‌آلیست، اراده‌گرا و انقلابی بوده که در دوران کهولت به مباحث ماتریالیستی روی آورده و از رادیکالیتت وی کاسته شده است. این تفاوت برای اولین بار از طریق کارل کائوتسکی طرح شد و سپس به وسیله‌ی برخی از کمونیست‌های اروپایی مانند جورج لوکاج و لویی آلت‌هوزر (البته با انگیزه‌های متفاوت) ترویج یافت. من در این نوشته مستدل خواهم کرد که رادیکال بودن مارکس ربطی به خوی شخصی و یا سن وی نداشته، بلکه فقط نتیجه‌ی متدولوژی تحلیل وی، یعنی نقد درون‌ذاتی (ایماننت) از کلیت جامعه‌ی سرمایه‌داری و دیالکتیک انقلابی از رابطه‌ی زیربنا با روبنا بوده است که وقایع ابرکتیو را در "نقد اقتصاد سیاسی" به صورت یک تئوری انتقادی - انقلابی و فلسفه‌ی عملی بازتاب می‌دهد.

من پس از ارزیابی بررسی مارکس از تولید ارزش، تشکل ساختاری و کنش اجتماعی، شرایطی را طرح می‌کنم که تحت آن‌ها آموزشگاه فرانکفورت در تداوم تئوری انتقادی به وجود آمد. نظریه‌پردازان این آموزشگاه پس از بررسی اشکال نوین سرمایه‌داری، بر خلاف مارکس نقش طبقه‌ی کارگر را برای تحولات اجتماعی به کلی انکار کردند. از

بنابراین مارکس هم از روابط حقوقی دولت‌های بورژوازی برای انحراف طبقه‌ی کارگر آگاهی داشته و هم نقش نهادهای طبقه‌ی حاکم را برای ترویج ایدئولوژی و آگاهی کاذب می‌شناخته است. وی احساس تعلق کارگران به جایگاه ملی، مذهبی و صنفی را مانع تشکیل هویت و تشدید همبستگی طبقاتی ارزیابی می‌کند زیرا که کارگران را از فعالیت سیاسی در برابر طبقه‌ی حاکم بورژوازی باز می‌دارد. با تمامی این وجود به مارکس انتقاد می‌شود، که نه تنها فعالیت طبقاتی را فونکسیونالیستی (کاربردنگری) بررسی کرده، بلکه احساس تعلق کارگران به جایگاه را در نظر نگرفته است. برای نمونه باید از دیوید لوکوود یاد کرد که در انتقاد به مارکس مدعی می‌شود،

«البته مارکسیسم یک کمبود روشن برای درک رابطه‌ی متقابل میان طبقه و جایگاه ساختاری دارد. و بخصوص به این دلیل زیرا بررسی نهادی جایگاه در تئوری ادغام اجتماعی وی (مارکس) مکانی ندارد. تمام مشکل جایگاه کاملاً کلی و خصلتاً در طرح‌های فونکسیونالیستی ایدئولوژی حکومتی از نظر وی محو شده‌اند. یکی از دلایل این کوتاهی در ادراک گمراه قرار دارد که جایگاه تنها به صورت یک ارزیابی ناب "سوبرکتیو" از رتبه به وجود می‌آید، که فاقد شکل، در نوسان و تولید ساده‌ی ایدئولوژیک است؛ درکی که مانع بررسی جایگاه گروه‌ها می‌شود، حدود (مارکسیست‌ها) با آن‌ها (که احساس تعلق به جایگاه دارند) از طریق شکیبایی و پذیرش اجتماعی، نفی و تحقیر نگاهداری می‌شوند. البته این کوتاهی بخشاً هم دوباره به تصور اشتباه مربوط است که تساوی حقوقی نمی‌تواند بخش یک نظم جایگاهی باشد زیرا مفهوم جایگاه نابرابری رتبه‌ی اجتماعی را به صورت پوشیده در بر می‌گیرد. به این ترتیب، جایگاه از یک سو، "عامیانه" و تأثیرات آن بر فعالیت طبقاتی یک طوری ظاهری تلقی می‌شود تا ساختار اقتصادی آن در واقعیت (است). و از سوی دیگر، هسته، (یعنی) اجزاء حقوقی هر رابطه‌ی جایگاهی در کل سیستم جامعه‌ی سرمایه‌داری ادغام نمی‌شود.»^{۱۷}

همان‌گونه که با استناد به مارکس برجسته کردم، وی با عوامل درون طبقاتی که مانع تشکیل هویت و تشدید همبستگی کارگران می‌شوند، به خوبی آشنا بوده است. بنابراین

^{۱۷} Lockwood, David (۱۹۸۵): Das schwächste Glied in der Kette? - Einige Anmerkungen zur marxistischen Handlungstheorie, in: PROKLA, Heft ۵۸, S. ۵ff., Berlin, S. ۱۲

فعالیت طبقاتی و نقش سوژه‌ی تاریخی در "نقد اقتصاد سیاسی"

بنا بر بررسی کارشناسان آثار مارکس و انگلس سه جزوه‌ی بزرگ اقتصادی به نام‌های گروندریسه (اتمام میان سال‌های ۱۸۵۷ تا ۱۸۵۸ میلادی)، جزوه‌ی سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۳ میلادی و جزوه‌ی سال‌های ۱۸۶۴ تا ۱۸۶۵ میلادی طرح‌های پیشین "سرمایه" محسوب می‌شوند. مارکس این نوشته‌ها را در تبعید تهیه کرد، یعنی زمانی که پس از سرکوب انقلاب در سال ۱۸۴۸ میلادی از آلمان به لندن گریخت و پس از دو سال در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا مشغول به "نقد اقتصاد سیاسی" نظام سرمایه‌داری شد.^{۱۸}

مارکس در روند تحقیقاتش در برابر دو مشکل اساسی قرار داشت. نخست، نفوذ اجتماعی اقتصاددانان کلاسیک در دوران معاصر بود. آن‌ها نه تنها مالکیت خصوصی را با حقوق طبیعی انسان مستدل می‌کردند، بلکه تبادل کالاها (ارزش مبادله) در بازار را مصداق تحقق قیمت طبیعی آن‌ها می‌دانستند و استقرار بازار را نتیجه‌ی روند طبیعی جامعه و منطبق با خرد بشری می‌شمردند. همان‌گونه که المار آلت‌فاتر در این ارتباط برجسته می‌سازد،

«ارزش مبادله یک شکل اجتماعی است که نظم زمانی و مکانی را نشان می‌دهد، یعنی آن یک تاریخ مخصوص دارد و اشکال دیگر اجتماعی از کار و تقسیم کار نیز موجود هستند. مارکس (...) یکبارگی تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را آشکار می‌سازد و از این رو، نقد وی از "اقتصاد بورژوازی" و "اقتصاد عامیانه" به مراتب خصمانه‌تر است زیرا

جمله باید از فریدریش پولاک، ماکس هورکهایمر و تئودور و. آدورنو یاد کرد که با استفاده از مفاهیمی مانند "اولویت سیاسی"، "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" ابعاد نوین سلطه‌ی طبقاتی را طرح کردند. بررسی متدولوژی تحلیلی و نظریات این سه تن پیرامون نقش طبقه‌ی کارگر از این رو بسیار ضروری است زیرا تازگی برخی از نوشته‌های آن‌ها به فارسی ترجمه شده و بدون ارزیابی انتقادی به محافل سیاسی چپ در ایران راه یافته است. من پس از ارزیابی متدولوژی و نقش "سوژه‌ی طبیعی" در تئوری انتقادی، طرح آنتونیو گرامشی از "مارکسیسم کلاسیک" را بررسی خواهم کرد و نشان می‌دهم که تحت چه شرایطی و چگونه طبقه‌ی کارگر تبدیل به "سوژه‌ی تاریخی" می‌شود، چگونه کارگران به هویت و همبستگی طبقاتی دست می‌یابند و با کدام فلسفه‌ی عملی فعالان جنبش کارگری در ایران قادر به انقلاب اجتماعی و تحقق سوسیالیسم می‌شوند.

این بررسی بر سه فرضیه بنا شده است. اول، هیچ‌کدام از فرماسیون‌های اجتماعی به صورت ناب متحقق نمی‌شوند. آن‌ها اشکال متفاوت تولید و بازتولید نیروی کار و تقسیم کار اجتماعی را که مکمل و در تضاد با هم‌دیگر هستند، در بر می‌گیرند. بنابراین استفاده از مفهوم سرمایه‌داری فقط به این معنی است که در فرماسیون اجتماعی مذکور شکل مسلط از تولید ارزش، شکل ساختاری و کنش اجتماعی تحت اجبار ارزش افزایی سرمایه و قهر رقابت بازار قرار دارد. دوم، در نظام سرمایه‌داری کنش‌ها و مبارزات اجتماعی هم قابل تصور هستند که البته مستقیماً از تضاد نیروهای مولد با مناسبات تولید نتیجه نمی‌شوند. لیکن یک انگیزه‌ی اساسی برای انقلاب اجتماعی و برقراری سوسیالیسم دارند. سوم، کنش و اشکال متفاوت مبارزات اجتماعی نمی‌توانند بدون در نظر گرفتن احساس تعلق به جایگاه ملی، مذهبی و جنسیتی مستقیماً به طبقات و یا به یک سیاست بخصوص منسوب شوند.

^{۱۸} vgl. Heinrich, Michael (۱۹۹۹): Kommentierte Literaturliste zur Kritik der politischen Ökonomie, in: Kapital.doc - Das Kapital (Bd. I) von Marx in Schaubildern mit Kommentaren, Altwater, Elmar u. a. (Hrsg.), S. ۱۸۸ff., Münster, S. ۱۹۱, ۱۹۴, und

vgl. Hecker, Rolf (۱۹۹۹): Die Entstehung-, Überlieferung- und Editions-geschichte der ökonomischen Manuskripte und des "Kapital", in: Kapital.doc - Das Kapital (Bd. I) von Marx in Schaubildern mit Kommentaren, Altwater, Elmar u. a. (Hrsg.), S. ۲۲۱ff., Münster, S. ۲۲۱f.

وجود آرمان‌گرایی، آرمانش را از نبرد طبقاتی و مبارزات سیاسی موجود، یعنی وقایع ابژکتیو در حوزه‌ی مبارزاتی‌اش استنتاج کند و از آن‌جا که نکات نظری وی از ذات متضاد و از درون جامعه‌ی سرمایه‌داری استنتاج می‌شوند، منطقی، مفهوم و قابل ترویج اند.

مشکل بعدی مارکس مسئله‌ی تحقیق وی، یعنی سرمایه بود که جامعه را به صورت "یک نظم کلی آنارشیستی" و "واقعیت متنوع ابژکتیو" سازمان می‌داد. در این ارتباط برای مارکس سه پرسش اصولی وجود داشت، اول، سرمایه چگونه از نظر تاریخی به وجود می‌آید؟ دوم، با وجود تضاد درون‌ذاتی انباشت، سرمایه چگونه به صورت سیستماتیک بازسازی می‌شود؟ و سوم، چگونه سرمایه از نظر مکانی گسترش می‌یابد؟

مارکس با وجود انتقاد اساسی به فلسفه‌ی سوپژکتیو هگل به اصل "پدیدار شناسی ذهن" پیرامون خودآگاهی در روند تاریخ متعهد ماند. به تعریف هگل "کلیت" شامل ادغام سوژه با ابژه می‌شود که در منطق حرکت دیالکتیکی، یعنی تقابل دوگانه‌ی تز با آنتی‌تز که به براندازی می‌انجامد و تعالی شناخت را با مفاهیم نوین به صورت سنتز و وحدت (ذهنیت با عینیت) ممکن می‌سازد. هگل نتیجه حرکت دیالکتیکی را که منجر به شناخت پدیده‌ها می‌شود، "ایده‌ی مطلق" می‌نامد. از آن‌جا که معیار "پدیدار شناسی ذهن" خرد است، در نتیجه نقطه‌ی عزیمت دیالکتیک نیز به شمار می‌رود. خرد ارزیابی معانی و مفاهیم را به عهده می‌گیرد و دیالکتیک به سوی شناخت و "ایده‌ی مطلق" حرکت می‌کند. در این حرکت تناقض معانی و مفاهیم برای سوژه روشن می‌شود. سپس این تناقض به صورت تقلیل معانی و مفاهیم به اجزاء کلیت حل می‌شوند و سطح بالاتری از شناخت ممکن می‌گردد. هگل پس از درک منطق کامل مفاهیم، دیالکتیک را در سطح بالاتری به طبیعت بسط می‌دهد که عینیت‌یابی مفاهیم منطقی (ایده) را ارزیابی کند. سرانجام سوژه عینیت را به صورت فعالیت خویش بازتاب می‌دهد و به این ترتیب، در فلسفه‌ی هگل سوژه (درک سوپژکتیو) بر ابژه (وقایع ابژکتیو) اولویت می‌گیرد و فلسفه به حوزه‌ی متافیزیک باز می‌گردد. حرکت دیالکتیکی هگل که با خرد

آن‌ها اشکال ادغام اجتماعی سرمایه‌داری بورژوازی را نه مشخصاً به صورت تاریخی و مخصوص، بلکه به صورت طبیعی و از این رو، برای تاریخ انسان جاودانه می‌پندارند.^{۱۹} در نتیجه مارکس باید برای "نقد اقتصاد سیاسی" منطق ذاتی و درونی انباشت سرمایه را دنبال می‌کرد. در این ارتباط شیوه‌ی نقد درون‌ذاتی برای بررسی تحرک و گرایش سرمایه بسیار سازنده بود. به بیان دیگر، نقد باید فرایض تئوریک اقتصاد کلاسیک را در بر می‌گرفت و پس از بررسی جامعه‌شناسی و ایدئولوژیک آن‌ها عواقب منطقی‌شان را آشکار می‌ساخت. از این رو، قابل درک است که چرا "نقد اقتصاد سیاسی" نه با مفاهیمی مستدل می‌شود که خارج از حوزه‌ی تحقیق آن به وجود آمده‌اند و نه از یک نقطه نظر برون‌ذاتی (ترانس‌سندنت، متعالی) و یا از پیش معین شده به بررسی نظام سرمایه‌داری می‌پردازد. همان‌گونه که موشه پستون ابعاد کلی نقد درون‌ذاتی را برجسته می‌سازد،

«آنچه معتبر می‌ماند باید به بیانی "در واژه‌های خودش" فهمیده شود، (یعنی) در مفاهیمی که امکان نقد این نقطه نظرات را دارند، انتقاد باید بتواند نشان دهد که نقطه‌ی نظری‌اش، خود طرح اجتماعی است که نقد خود را ممکن می‌سازد. در نتیجه یک نقد درون‌ذاتی از جامعه باید نشان بدهد که موضوع‌اش کلیت اجتماعی است که آن بخشی از آن می‌باشد، یعنی جامعه یک کلیت هماهنگ نیست. فراتر از این، تا جایی که این نقد تکامل تاریخی جامعه را مستدل می‌کند و هم زمان خواهان ممانعت از این است که تاریخ به صورت تکامل تحولاتی و فراتاریخی فرض گرفته شود، باید نشان بدهد که ساختار بنیادی روابط جامعه‌ی موجود یک دینامیسم مشخص و متداوم ایجاد می‌سازد.»^{۲۰}

به این ترتیب، مارکس با استفاده از نقد درون‌ذاتی موفق می‌شود که نه تنها ماهیت جامعه‌ی طبقاتی (زیربنا) را از شکل پوشیده‌ی آن (روبنا) مجزا و آشکار سازد، بلکه با

^{۱۹} Altwater, Elmar (۱۹۹۹) (Hrsg.): Kapital.doc - Das Kapital (Bd. I) von Marx in Schaubildern mit Kommentaren, Münster, S. ۳۰

^{۲۰} Postone, Moishe (۲۰۰۳): Zeit, Arbeit und gesellschaftliche Herrschaft - Eine neue Interpretation der kritischen Theorie von Marx, Freiburg, S. ۱۴۶f.

اندیشه‌ی انتزاعی دیگر معطوف به بیرون از خود نیست بلکه فقط در اندرون خویش پیموده می‌شود؛ به بیان دیگر، نتیجه‌ی نهایی همانا دیالکتیک اندیشه‌ی محض است.^{۲۲}

مارکس با وجودی که به قوانین ابژکتیو تاریخی هگل متعهد ماند، لیکن از یک سو، دیالکتیک وی را دگرگون ساخت و از سوی دیگر، روند منطقی تاریخ را مورد پرسش قرار داد. به این ترتیب، در تئوری شناخت وی ابژه (وقایع ابژکتیو) بر سوژه (درک سوژه‌کتیو) اولویت گرفت و ماهیت از شکل ظاهری مجزا شد. مارکس پس از دگرگون ساختن پارادایم تئوری شناخت هگلی از دیالکتیک ذهنی به دیالکتیک عینی و کسب برخی مفاهیم هگلی مانند "کلیت" و "سوژه‌ی تاریخی"، "پراتیک اجتماعی" را به عنوان "کلیت" جایگزین "ایده‌ی مطلق" وی کرد. اشکال ذهنی مورد پرسش قرار گرفتند و نارسا، ظاهری و نتیجه‌ی تحریف واقعیت نامیده شدند. به بیان دیگر، نقد رادیکال تئوری شناخت، فقط به وسیله‌ی نقد درون‌ذاتی اشکال اجتماعی و دیالکتیک ماتریالیستی از روند تاریخ ممکن می‌شود زیرا آن‌ها از طریق بازتاب به خود، رابطه‌ی آگاهی با هستی و تئوری با پراتیک را مدام قابل ارزیابی می‌کنند و فقط به این ترتیب، یک شناخت متعهد کننده ایجاد می‌شود.

مارکس به وسیله‌ی نقد درون‌ذاتی از اشکال ظاهری جامعه، در صدد آشکاری ماهیت طبقاتی و افشای توجیه ایدئولوژیک آن بود. وی عامل تکامل و تحولات اجتماعی و محرک روند تاریخ بشری را نیروهای مولد قلمداد کرد که در پی ارزش افزایی سرمایه و در تضاد با مناسبات تولید به آگاهی دست می‌یابند و تبدیل به "سوژه‌ی تاریخی" برای رهایی نسل بشر می‌شوند. بنابراین برای مارکس روند تاریخ در نظام سرمایه‌داری مصداق خردگرایی نیست، زیرا منطق بورژوازی و هدف ارزش افزایی سرمایه سرانجام منجر به غیر منطقی شدن نظام سرمایه‌داری و نبرد طبقاتی برای تحقق سوسیالیسم می‌شوند.

به بیان دیگر، مارکس در تداوم و برش با اصول تاریخی و دیالکتیکی هگل محرک تاریخ بشری را از عوامل ذهنی به عوامل عینی منتقل ساخت و ماتریالیسم دیالکتیکی -

مارکس، کارل (۱۳۸۵): نقد فلسفه‌ی هگلی، در جامعه‌شناسی انتقادی، ویراستار: پل کانتون، مترجم: حسن چاوشیان، صفحه‌ی ۲۲
۵۷ ادامه، تهران، صفحه‌ی

عزیمت کرده و بر تفکر مادی و واقعی بنا شده بود، وارونه می‌گردد و با عبور از عینیت به ذهنیت مدعی کسب "ایده‌ی مطلق" می‌شود.^{۲۱}

بنابراین روشن است که چرا هگل به "قوانین ابژکتیو" تاریخ اعتقاد داشت و مدعی بود که خردگرایی در تکامل و تحولات اجتماعی منطق درونی روند تاریخ را به وجود می‌آورد. از این منظر، "روند ابژکتیو تاریخ" مصداق خردگرایی بشر تلقی می‌شود و خردگرایی به صورت فعالیت عینی و ذهنی انسان‌ها تاریخ را متحقق می‌سازد. از این رو، روند تاریخ منطقی و هدفمند جلوه می‌کند که به صورت کسب خودآگاهی و تحقق آزادی (ذهنی) به نظر می‌آید. از آن‌جا که فلسفه‌ی هگل درون‌ذاتی (ایمانت) است، در نتیجه برای تردید و پرسش حدودی قائل نمی‌شود و شناخت را رادیکال و اصولی می‌سازد. لیکن از آن‌جا که پدیدار شناسی هگل بازتاب به ذهن را در نظر دارد، سوژه بر ابژه اولویت می‌گیرد. روشن است که با حرکت منطقی دیالکتیک هگلی کسب یک "خودآگاهی انتقادی" امکان دارد، اما ادعای وی از کسب "ایده‌ی مطلق" (معرفت مطلق)، همان‌گونه که مارکس به درستی نقد می‌کند، معتبر نیست. مارکس در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«درست همان‌طور که هستار یا عین، همچون هستار اندیشه ظاهر می‌شود، فاعل نیز بر همین منوال همیشه آگاهی یا خودآگاه‌آگاهی است، یا بر عکس، عین فقط به منزله‌ی آگاهی انتزاعی و انسان فقط به منزله‌ی خودآگاهی ظاهر می‌شود، بنابراین، صورت‌های گوناگونی از بیگانگی که رخ می‌نمایند، فقط صورت‌های متفاوتی از آگاهی و خودآگاهی‌اند. چون آگاهی انتزاعی، که همانا چگونگی به تصور آوردن عین است، به خودی خود فقط لحظه‌ای از جریان تمایز یافتن خودآگاهی است، نتیجه‌ی این حرکت یگانه شدن و وحدت خودآگاهی و آگاهی یا معرفت مطلق است. سیر و سلوک

^{۲۱} vgl. Hegel, G.W.F. (۱۹۷۷): Phänomenologie des Geistes, Berlin (ost), und

هگل، گ.و.ف. (۱۳۸۵): ارباب و برده، در جامعه‌شناسی انتقادی، ویراستار: پل کانتون، مترجم: حسن چاوشیان، صفحه‌ی ۴۵ ادامه، تهران، و

مقایسه، حکیمی، محسن (۱۳۸۰): مارکس جوان، در اینترنت، صفحه‌ی نگاه، در بخش نوشته‌ها

را با بررسی شکل کالا آغاز می‌کند.^{۲۳} با وجودی که کالا یک عنصر بسیار ساده و قابل فهم به نظر می‌رسد، لیکن جنبه‌های متافیزیکی در آن نهفته است. مارکس تأملات خود را با نظم و ترتیب پی می‌گیرد تا گام به گام به شناخت پیچیده‌ترین روابط تولیدی و بازتولید جامعه‌ی سرمایه‌داری نزدیک شود و اصول کلی نظامی را بیابد که واقعی است.

تولید کالا برای مصرف است، لیکن تبادل آن در بازار منجر به تعویض شکل آن می‌شود. مارکس میان ارزش مصرف و ارزش مبادله تفاوت می‌گذارد. ارزش مصرف جنبه‌ی کیفی و ارزش مبادله جنبه‌ی کمی کالا به شمار می‌روند. تمامی کالاها مشترکاً محصول کار هستند و فقط به این دلیل در بازار قابل مقایسه و مبادله می‌شوند. در عمل تبادل، خواص مفید محصولات کار که نتیجه‌ی مصرف آن‌ها هستند، ناپدید می‌گردند و از این رو، شکل کارها غیر قابل تمایز می‌شوند. به بیان دیگر، در پی تبادل کالاها در بازار، ارزش مصرف به ارزش مبادله و کار مشخص به کار مجرد تغییر شکل می‌دهند. به این ترتیب، بازار کالاها را به صورت کار همانند انسانی هماهنگ می‌سازد و فقط از این طریق است که محصولات متنوع کار قابل مقایسه و مبادله می‌شوند.^{۲۴} اندازه‌ی ارزش مبادله‌ی کالا "زمان کار اجتماعاً لازم" است که ابعاد آن شدت کار و مهارت کارگر، یعنی باآوری نیروی کار به شمار می‌روند. مارکس معیار ارزش را به شرح زیر برجسته می‌سازد،

«ولی کاری که جوهر ارزش را تشکیل می‌دهد عبارت از کار مساوی انسان، صرف نیروی کار همانند بشری است. کلیه نیروی کار اجتماع که در ارزش مجموع کالاها نموده میشود با وجود اینکه مرکب از نیروهای انفرادی بیشماری است در اینجا بعنوان نیروی واحد و همانند کار انسانی بحساب می‌آید. هر یک از این نیروهای انفرادی مثل هر کدام دیگر از آنها تا آنجا که دارای صفت یک نیروی اجتماعی متوسط است و بمثابه نیروی کار متوسط اجتماعی عمل میکند نیروهای همانند کار انسانی است و

^{۲۳} vgl. Marx, Karl (۱۹۸۲): Das Kapital - Kritik der politischen Ökonomie, Erster Band, Berlin (ost), S. ۴۹, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی ایرج اسکندری، از نشریات حزب توده ایران، صفحه‌ی ۷۷

^{۲۴} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۵۲, und

تاریخی را بنیان گذاشت. از آن‌جا که نظام سرمایه‌داری به صورت ناب واقعیت نمی‌یابد و شیوه‌های دیگر تولید را نیز در بر می‌گیرد، در نتیجه برای مارکس ضروری بود که جهت بررسی شیوه‌ی مسلط تولید (سرمایه‌داری) همواره دیالکتیک ماتریالیسم تاریخی را به صورت مفاهیم ابزاری برای بررسی یک جامعه‌ی ذاتاً متضاد تکامل دهد تا ماهیت سرمایه و واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری را از اشکال آن‌ها مبرا ساخته و از یک کلیت ناهماهنگ، متنوع و بخصوص یک تئوری کلی و مجرد به صورت میانگین ابعاد تحرک و گرایش سرمایه در بررسی خویش بازتاب دهد. از آن‌جا که بررسی دیالکتیکی نه تنها تحرک و گرایش سرمایه، بلکه قوای بازدارنده‌ی آن‌را نیز در نظر می‌گیرد، در نتیجه، همان‌گونه که نظام سرمایه‌داری از نظر زمانی آغازی دارد، به دلیل تضاد ابژکتیو درون‌ذاتی انباشت سرمایه، سرانجام به پایانش نیز می‌رسد و همان‌گونه که سرمایه گرایش به گسترش مکانی دارد، در روند انباشت با حدودش نیز مواجه می‌شود.

درک صحیح "نقد اقتصاد سیاسی" نیز فقط از طریق شناخت متدولوژی بررسی مارکس ممکن می‌شود. یعنی نقد درون‌ذاتی از مفاهیم و ابزار تحلیل و بررسی عواقب تحقق اقتصاد کلاسیک ممکن می‌کنند که ماهیت جامعه‌ی طبقاتی و حرکت ماتریالیستی و تاریخی سرمایه‌داری از اشکال ظاهری آن مجزا و آشکار شوند. لیکن مارکس نه روند تاریخ را جبری و نه نتایج نبرد طبقاتی را از پیش معین شده می‌داند. تجربیات سیاسی وی و شیوه‌ی بررسی دیالکتیکی او را موظف می‌کردند که در برابر هر کنشی، واکنش به آن‌را نیز در نظر بگیرد و در برابر هر فعالیت انقلابی، قوای بازگشت جامعه را نیز مستقر سازد. به این ترتیب، جامعه یک وجه دوگانه به صورت ابژه (واقعیت ابژکتیو) و سوژه (فعالیت سوژکتیو) به خود می‌گیرد و اصل "دیالکتیک انقلاب و بازگشت" در آرمان‌گرایی مارکس ادغام می‌شود.

از آن‌جا که در نظام سرمایه‌داری ثروت اجتماعی به صورت "انبوه وحشتناکی از تجمع کالاها" در بازار جلوه می‌کند و از آن‌جا که آشکاری ماهیت چیزها فقط از طریق نقد درون‌ذاتی اشکال پوشیده‌ی آن‌ها ممکن می‌شود، در نتیجه مارکس "نقد اقتصاد سیاسی"

مخصوصی بسنجند و بدینطریق کالای مزبور را تبدیل به مقیاس مشترک ارزش خویش یعنی پول نمایند.»^{۲۷}

از طریق پول افزایش کمی، انباشت ثروت و تشکیل سرمایه میسر می‌شود. مارکس سرمایه را به صورت یک روند نامحدود که از تغییر شکل کالا به پول و سپس به سرمایه حاصل شده، بررسی می‌کند. منطق سرمایه ارزش افزایی ارزش و سرمایه‌دار عامل آگاه و شخصیت یافته‌ی سرمایه است. بر خلاف گنج‌ساز سرمایه‌دار منطقی عمل می‌کند. هر دوی آن‌ها هدف انباشت سرمایه را دارند. در حالی که گنج‌ساز حفظ ثروت خویش را در رها کردن پول از آسیب دوران جستجو می‌کند، سرمایه‌دار از رها ساختن پی در پی پول در دوران به تمول خویش می‌افزاید. همان‌گونه که مارکس در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«پول (...)، آخرین محصول دوران کالائی نخستین صورت تجلی سرمایه است. (...). نخست پول از حیث پول بودن و پول بمثابة سرمایه تنها از جهت شکل مختلف دورانی خویش با هم فرق دارند.»^{۲۸}

«آنچه مبلغی پول را از مبلغ دیگری پول متفاوت می‌سازد فقط مقدار آنست. بنابراین محتوی پروسه پ - ک - پ بهیچوجه مرهون اختلاف کیفی بین قطبین آن نیست - زیرا هر دو سر آن پول است - بلکه این مفهوم مرهون اختلاف کمی آندوست. سرانجام بیش از آنچه بدو در دوران ریخته شده بود پول از آن بیرون کشیده می‌شود. (...). بنابراین ارزشی که بدو ریخته شده است نه تنها در دوران حفظ می‌شود بلکه ضمن گردش مقدار ارزشی خود را تغییر می‌دهد، اضافه ارزشی بخود می‌افزاید یا عبارت دیگر ارزش افزا می‌گردد. و همین حرکت آنرا بسرمایه تبدیل می‌کند.»^{۲۹}

^{۲۷} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۰۷, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۲۱

^{۲۸} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۶۱, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۶۲

^{۲۹} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۶۵, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۶۵

بنابراین در تولید کالا نیز فقط زمان کاری مورد استفاده قرار می‌گیرد که بطور متوسط لازم است یا عبارت دیگر زمان کاری که اجتماعاً ضرورت دارد. زمان کار اجتماعاً لازم عبارت از زمان کاری است که با موجود بودن شرایط تولید عادی اجتماعی و با حد متوسط اجتماعی مهارت و شدت کار، لازم است تا بتوان ارزش مصرفی را بوجود آورد.»^{۲۵}

بدیهی است که در تحلیل مارکس هر چه بارآوری کار بالاتر می‌رود به همان اندازه ارزش کالا تنزل می‌یابد، زیرا که "زمان کار اجتماعاً لازم" کوتاه می‌شود. بازار هم زمان تقسیم کار اجتماعی را به صورت ارگانیک خودروئی که مستقل از آگاهی تولیدکنندگان کالاها است، سازمان می‌دهد زیرا فقط کالاهایی در بازار به فروش می‌رسند که نتیجه‌ی "زمان کار اجتماعاً لازم" هستند^{۲۶}

در "نقد اقتصاد سیاسی" پول "معیار اندازه‌ی ارزش" است و خواص دیگری مانند "مولد دورانی"، "بازار انباشت ارزش" (گنج)، "بازار پرداختی" و "بازار مبادله‌ی جهانی" (پول جهانی) دارد. مارکس برای پول وجهی مستقلی قائل نمی‌شود زیرا که خواص آن در شکل کالا وجود دارند. در نتیجه پول نه برای راحتی مبادله در بازار است و نه هم‌گونی و مبادله‌ی کالاها را ممکن می‌سازد. مارکس "جنبه‌ی سحر آمیز" پول را با شکل ارزشی و تاریخی‌اش که مستقیماً تجسم کار انسانی هستند، یعنی به صورت استخراج طلا و نقره به وسیله‌ی نیروی کار آشکار می‌سازد و همان‌گونه که در این رابطه ادامه می‌دهد، «این اشیاء یعنی زر و سیم بهمان شکلی که از سینه زمین بیرون می‌آیند خود در عین حال بمنزله تجسم بی واسطه هر کار آدمی هستند. جنبه سحر آمیز پول از اینجا سرچشمه می‌گیرد. (...). این پول نیست که کالاها را قابل سنجش می‌کند بلکه عکس آن صحیح است. چون کلیه کالاها بمثابة عبارت از کار تجسم یافته انسانی هستند و بالنتیجه بخودی خود قابل سنجشند می‌توانند ارزش‌های خود را جمعاً در کالای معین و

^{۲۵} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۵۳, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۸۰

^{۲۶} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۲۱, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۳۱

دوران، یعنی در خود بازار، کالائی با این ویژگی بچنگ آورد که ارزش مصرفش خود سرچشمه ارزش باشد بنحوی که استفاده واقعی از آن کالا بخودی خود موجب وقوع یافتن کار و بالتیجه ارزش آفرینی گردد. و در واقع صاحب پول ما کالائی با این خصوصیت در بازار پیدا میکند و آن عبارت از توان کار یا نیروی کار است.^{۳۱}

بنابراین شرایط تبدیل پول به سرمایه و ارزش افزایی ارزش زمانی مهیا هستند که بازار کار شکل گرفته و نیروی کار به صورت کالا در بازار عرضه می‌شود. جنبه‌ی کالایی نیروی کار بستگی به آزادی دوگانه‌ی آن دارد. به این معنی که کارگر هم برای فروش نیروی کار خویش آزاد است و هم از ابزار تولید چنان آزاد شده که مستقلاً قادر به تولید کالا و فروش آن در بازار نمی‌شود. به این ترتیب، تنها منبع درآمد کارگر کارمزدی است.^{۳۲} به بیان دیگر، مارکس فقط دوران ساده و مبادله‌ی اشیاء با پول در بازار (معامله‌ی ابتدایی) را در نظر نمی‌گیرد و با بررسی دوران پول به عنوان سرمایه مالکیت خصوصی را به عنوان خلع نتایج کار شخصی، کار اضافی پرداخت نشده و نتیجه‌ی استثمار نیروی کار کشف می‌کند. همان‌گونه که وی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«تنها شرط تصرف کار زنده‌ی کنونی بمقیاس روز افزون، تصرف کار بی اجرت گذشته است. هر قدر سرمایه‌دار بیشتر انباشته باشد بیشتر میتواند انباشت کند. (...) هر اندازه هر کدام از معاملات منفرد همواره با قانون مبادله‌ی کالاها انطباق داشته باشد یعنی سرمایه‌دار مرتباً نیروی کار بخرد و کارگر مرتباً آنرا بفروشد، و حتی بپذیریم که این معادله بر اساس ارزش واقعی نیروی کار انجام میشود؛ با همه‌ی اینها عیان است که

^{۳۱} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۸۱, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۷۹

^{۳۲} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۸۳, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۸۱

به نظر می‌رسد که برای تشکیل بازار کار و "کار آزاد دوگانه" اعمال خشونت غیر اقتصادی (سیاسی، قضایی و نظامی) ضروری است. مارکس فصل بیست و چهارم جلد اول سرمایه را با عنوان "آنچه انباشت بدوی خوانده شده است" به بررسی تاریخی این پدیده اختصاص می‌دهد.

vgl. Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۷۴۱ff., und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۶۴۷ ادامه

بنابراین سرمایه‌دار با هدف ارزش افزایی ارزش تولید را برای انباشت ثروت، یعنی ایجاد ارزش مبادله و افزایش پول سازمان‌دهی می‌کند. از آن‌جا که این حرکت دوباره به پول خاتمه می‌یابد، در نتیجه محدودی ندارد. دیگر تولید ارزش مصرف و رفع نیازهای اجتماعی معیار برنامه‌ریزی اقتصادی نیستند. در دوران ساده، یعنی کالا - پول - کالا فقط رفع نیازهای اجتماعی مد نظر تولید هستند، در حالی که در دوران پول به عنوان سرمایه، یعنی پول - کالا - پول انباشت بیکران ثروت هدف محسوب می‌شود. همان‌گونه که مارکس در این ارتباط ادامه می‌دهد.

«دوران ساده کالا، فروش برای خرید، بمثابة وسیله‌ای برای مقصود نهائی‌ئی است که خارج از دوران واقع شده است و آن عبارت از تملک ارزشهای مصرف، ارضاء حوائج است. ولی بعکس گردش پول بمثابة سرمایه، خود مقصود بالاصاله است زیرا ارزش افزائی ارزش فقط در درون این حرکت دائماً تجدید یافته انجام پذیر است. پس حرکت سرمایه نامحدود است. دارنده پول بمثابة عامل ذیشعور این حرکت، سرمایه‌دار میشود.»^{۳۰}

در دوران ساده ارزش مصرف معیار است، فروش برای خرید واقع می‌شود و برابرها با هم مبادله می‌شوند، در حالی که در گردش پول به عنوان سرمایه استثمار نیروی کار به وقوع می‌پیوندد. به بیان دیگر، مارکس در بازار دو حوزه‌ی متفاوت را کشف می‌کند. اول، بازار به عنوان حوزه‌ای برای "معامله‌ی ابتدایی" است که در آن مبادله‌ی اشیاء با پول، یعنی برابرها ممکن می‌شود. دوم، بازار به عنوان بازار کار است. نیروی کار با کالاهای دیگر تفاوت دارد، زیرا فقط مصرف آن منجر به تولید ارزش و استثمار آن مسبب ارزش افزایی ارزش می‌شود. همان‌گونه که مارکس ویژگی ارزش مصرف نیروی کار را برجسته می‌سازد،

«تغییر مزبور (یعنی ارزش افزایش ارزش) فقط میتواند از ارزش مصرف کالا بنفسه یعنی از استعمال و مصرف آن ناشی گردد. برای اینکه صاحب پول ما بتواند از استعمال یا مصرف کالائی ارزش بیرون کشد باید بخت چنان با وی یار گردد که در محیط

^{۳۰} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۶۶f., und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۶۶ ادامه

پرداخت نشده است. به بیان دیگر، از آنجا که ارزش مصرف نیروی کار ایجاد ارزش اضافی است و ارزش مصرف بنا به استدلال نظریه پردازان اقتصاد کلاسیک نتیجه‌ی کار بدنی انسان قلمداد می‌شود و بنا بر اصول حقوق طبیعی به مالک آن تعلق دارد، مالکیت خصوصی نتیجه‌ی سلب مالکیت دیگران و یا بهتر، تصرف مالکیت اجتماعی است.

به این ترتیب، مارکس از طریق نقد درون‌ذاتی شکل کالا به ماهیت اجتماعی مالکیت و شکل بورژوازی آن، یعنی مالکیت خصوصی که برابر با تصرف اضافه تولید و غضب ثروت اجتماعی است، دست می‌یابد. تحکیم مالکیت خصوصی به عهده‌ی خشونت غیر اقتصادی (سیاسی، قضایی و اجرایی) است که با توجیه ضرورت حفاظت از قرارداد اجتماعی تضمین می‌شود. تبادل کالاها در بازار بدون مالکیت خصوصی و قرارداد اجتماعی غیر ممکن است زیرا محصولات نیروی کار نه صاحب اراده‌ی عملی برای راه‌یابی به بازار هستند و نه خود به خود با هم مبادله می‌شوند. همان‌گونه که مارکس در این رابطه ادامه می‌دهد،

«برای اینکه بتوان این اشیاء را بعنوان کالا در ارتباط بایکدیگر قرار داد محافظین آنها که اراده‌شان در بطن اشیاء منزل گزیده است باید یکدیگر مانند اشخاص مرتبط شوند بنحویکه هر یک از آنها تنها با رضای دیگری و لذا هر کدام فقط بوسیله عمل ارادی مشترک دو نفری، کالای بیگانه را تملک میکند و کالای خویش را از دست میدهد. بنابراین لازم است که این محافظین صفت مالکیت خصوصی را متقابلاً برای یکدیگر بشناسند. این رابطه حقوقی که قرارداد صورت آنست، اعم از اینکه قانونی تحول یافته باشد، یا نه، عبارت از ارتباطی ارادی است که رابطه اقتصادی در آن منعکس میشود. رابطه اقتصادی، خود محتوی این رابطه حقوقی و ارادی را بدست میدهد. اشخاص در اینجا جز به عنوان نماینده کالا و بالنتیجه بمتابه صاحب کالا بنحو دیگری در مقابل یکدیگر وجود ندارند. (...) ماسکهای اقتصادی اشخاص صرفاً عبارت از تجسم شخصی مناسبات اقتصادی‌ای است که دارندگان کالا بنمایندگی آن مناسبات در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند.»^{۳۴}

^{۳۴} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۹۹, und

قانون تملک یا قانون مالکیت خصوصی، که بر پایه‌ی تولید و دوران کالاها استوار است، بوسیله‌ی دیالکتیک ویژه، درونی و غیر قابل اجتناب خویش بضد مستقیم خود بدل میشود. معامله‌ی ابتدائی که بر پایه‌ی مبادله‌ی برابرها قرار داشت بقدری چرخید که دیگر جز نمائی از آن باقی نماند، زیرا اولاً قسمتی از سرمایه که در برابر نیروی کار مبادله میشود خود جزئی از حاصل کار غیر است که بلاعوض تصاحب شده است و ثانیاً تولید کننده‌ی آن یعنی کارگر نه تنها باید بجزیران آن پردازد بلکه مجبور است اضافه‌ی تازه‌ای نیز بر آن ضمیمه کند. بنابراین رابطه‌ی مبادله‌ای بین سرمایه‌دار و کارگر فقط نمائی است متعلق به پروسه‌ی دوران، صرفاً شکلی بیگانه از محتوی است که حقیقت آنرا میپوشاند. خرید و فروش دائمی نیروی کار شکل است. محتوی عبارت از اینست که سرمایه‌دار قسمتی از کار تجسم یافته‌ی غیر را، که پی در پی بلاعوض تصرف میکند، دائماً و از نو بمقدار بیشتری کار زنده‌ی غیر مبدل مینماید. بدو اینطور بنظر ما رسیده بود که حق مالکیت بر پایه‌ی کار شخصی قرار گرفته است. لاقلاً لازم بود این فرض پذیرفته شود زیرا صاحبان کالائی متساوی الحقوق در برابر هم ایستاده بودند که وسیله‌ی آنها برای تصاحب کالای غیر فقط انتقال کالای خود بود و کالای خود نیز جز از راه کار حاصل نمیشد. اکنون از طرف سرمایه‌دار مالکیت بمتابه حق تصرف کار بی اجرت غیر یا محصول آن و از جانب کارگر مانند عدم امکان تصاحب محصول خویش، دیده میشود. جدائی بین مالکیت و کار، نتیجه‌ی ضروری قانونی میشود که مبدأ حرکتش ظاهراً یگانگی آنها بود. بنابراین شیوه‌ی مالکیت سرمایه‌داری هر قدر مباین با قوانین اولیه‌ی تولید کالائی جلوه کند بهیچوجه ناشی از نقض این قوانین نیست بلکه بعکس ناشی از بکار بردن همین قوانین است.»^{۳۳}

بنابراین در دوران ساده و در معامله‌ی ابتدایی که در بازار صورت می‌گیرد، مبادله‌ی برابرها میسر می‌شود، در حالی که در دوران پول به عنوان سرمایه، ارزش افزایی ارزش، استثمار نیروی کار و انباشت سرمایه به وقوع می‌پیوندد. در نتیجه مالکیت خصوصی از طریق سلب مالکیت نتایج کار شخصی و استثمار نیروی کار میسر می‌شود و سر چشمه‌ی مالکیت خصوصی سلب نتایج نیروی کار بیگانه و مقدار کار اضافی

^{۳۳} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۶۰۹, und

متحقق می‌شود. بر خلاف شیوهی تولید فئودالی که دهقان به عنوان بندهی مالک برای معاش خویش چند روز بر سر زمین مخصوص خود کار می‌کند و چند روز را به صورت اضافه کاری به مزرعهی ارباب اختصاص می‌دهد، در نظام سرمایه‌داری این اضافه کاری به صورت اسرار آمیزی پوشیده شده است. در حالی که در شیوهی تولید فئودالی هر دو جزء زمان کار، بطور مستقل در کنار یکدیگر وجود دارند، در شیوهی تولید سرمایه‌داری اضافه کاری و کار لازم چنان در هم می‌آمیزند که انگاری کارگر در هر دقیقه ۳۰ ثانیه برای خود و ۳۰ ثانیه برای سرمایه‌دار کار می‌کند.^{۳۸}

ماسک اقتصادی سرمایه‌دار وی را موظف به تحقق ارزش افزایی ارزش می‌کند. در این ارتباط سه راه متفاوت برای سرمایه‌دار وجود دارد. اولی تقلیل کارمزد است. لیکن بنا بر بررسی مارکس در تعیین کارمزد یک عنصر تاریخی و معنوی دخالت دارد و از آنجا که تقلیل آن بازسازی نیروی کار را مختل می‌سازد، در نتیجه با مقاومت کارگران روبرو می‌شود. همان‌گونه که وی در این رابطه ادامه می‌دهد،

«نیازمندیهای طبیعی از قبیل خوراک، پوشاک، سوخت، سکنی و غیره بر حسب خصوصیات اقلیمی و سایر ویژگیهای طبیعی هر کشور متفاوتند. از سوی دیگر تعداد نیازمندیهایی که ضروری خوانده میشوند و همچنین نحوه بر آوردن آنها خود یک محصول تاریخی است و بیشتر با درجه تمدن موجود یک کشور و از جمله بطور عمده نیز با این امر که طبقه کارگر آزاد تحت شرایطی و بنابراین با چه عادات و خواستههای معیشتی بوجود آمده است، بستگی دارد. پس در تعیین ارزش نیروی کار، بعکس کالاهای دیگر، یک عنصر تاریخی و معنوی دخالت دارد. باینحال در یک کشور معین و در زمان مشخص، حدود متوسط وسائل ضروری زندگی معلوم است.»^{۳۹}

دوم، ارزش افزایی ارزش از طریق تصرف کار اضافی و یا افزایش روزانهی کار میسر می‌شود. حداقل روزانهی کار آن است که کارگران برای بازسازی نیروی کارشان و

بنابراین حق مالکیت و قرارداد اجتماعی برای اشخاص ماسک‌های اقتصادی می‌سازند و به مناسبات اقتصادی صاحبان کالا تجسم شخصی می‌بخشند و از این رو، منطق فعالیت طبقاتی را نیر معین می‌کنند. برای سرمایه‌دار مسئله از دو جهت طرح می‌شود. نخست، وی می‌خواهد کالایی تولید کند که ارزش مبادله داشته باشد. بعداً، این کالا باید ارزشش بالاتر از مجموع ارزش تمامی کالاهایی (مجموع ارزش ابزار تولید و نیروی کار) باشد که وی برای تولید آن مصرف کرده است. به بیان دیگر، هدف سرمایه‌دار نه تولید ارزش مصرف، بلکه کالایی است که برای وی اضافه ارزش به وجود می‌آورد.^{۳۵} در نتیجه روند تولید سرمایه‌داری به معنی شکل سرمایه‌داری تولید کالایی است که پس از وحدت روند کار با روند ارزش آفرینی منجر به ارزش افزایی ارزش می‌شود.^{۳۶}

در روند تولید سرمایه‌داری، کار مجرد مولد ارزش مبادله و معیار ارزش "زمان کار اجتماعاً لازم" است. کار پیچیده به صورت میانگین کارهای متنوع و تقسیم کارهای ساده به نظر می‌رسد. در زمان کاری که اختصاص به بازسازی نیروی کار دارد، فقط ارزش و نه ارزش اضافی تولید می‌شود. بنابراین با فعالیت نیروی کار تنها ارزش خاص خود این نیرو تجدید نمی‌شود، بلکه ارزشی اضافه بر آن تولید می‌گردد. این اضافه ارزش عبارت از مازاد ارزش محصول است بر ارزش عوامل تشکیل دهندهی محصولات که مصرف شده‌اند، یعنی وسایل تولید (سرمایه‌ی ثابت) و نیروی کار (سرمایه‌ی متغیر).^{۳۷}

بنابراین تحقق ارزش افزایی ارزش مشروط بر این است که زمان کار فراتر از نیاز بازسازی نیروی کار و مصرف وسایل تولید گسترش بیابد و یا فراتر از سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر ارزش ایجاد شود. در حالی که بازسازی نیروی کار در دوران ساده و حوزه‌ی توزیع صورت می‌گیرد، استثمار نیروی کار در دوران سرمایه و حوزه‌ی تولید

^{۳۵} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۲۰۱, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۹۵

^{۳۶} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۲۱۱, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۲۰۲

^{۳۷} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۲۲۳, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۲۱۱

^{۳۸} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۲۵۱, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۲۳۳ ادامه

^{۳۹} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۸۵, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۸۲

سرمایه‌داری، عادی ساختن روزانه کار بصورت مبارزه‌ای برای تعیین حدود روزانه کار تجلی مینماید - مبارزه‌ای که بین مجموع سرمایه‌داران، یعنی مجموع طبقه سرمایه‌دار، و مجموع کارگران، یعنی طبقه کارگر، در میگیرد.^{۴۱}

این در واقع همان خردگرایی طبقاتی است که نزد مارکس زمینه‌ی مادی دارد و نشانه‌ی قدرت و روابط متضاد اجتماعی است. حوزه‌ی مبارزه از یک سو، مکان تولید است که در آن نبرد طبقاتی پیرامون تعیین امتداد روزانه‌ی کار و در برابر تشدید روند کار (بستن حفره‌های زمان کار) شکل می‌گیرد. از سوی دیگر، مبارزه در حوزه‌ی توزیع به صورت تعیین اندازه‌ی کارمزد به وجود می‌آید. از آن‌جا که در بررسی مارکس منطق فعالیت طبقاتی از طریق ماسک‌های اقتصادی معین می‌شود، در نتیجه سرمایه‌دار توجهی به سلامت و مدت زندگی کارگران ندارد، مگر این‌که به حکم جامعه به رعایت آن مجبور شود. بنابراین پیدایش روزانه‌ی کار عادی محصول یک جنگ داخلی طولانی و کمابیش پنهانی‌ای است که بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر در می‌گیرد.^{۴۲}

از آن‌جا که ارزش افزایی نامحدود از طریق تمدید روزانه‌ی کار و یا تقلیل کار مزد با حدود طبیعی (بدنی) و معنوی (روحي) و با مقاومت کارگران مواجه می‌شود، در نتیجه سرمایه‌دار به اجبار به سوی راه سوم، یعنی فن‌آوری رانده می‌شود و به این ترتیب، شیوه‌ی تولید ارزش را از نظر کمی و کیفی متحول می‌سازد. مارکس در این ارتباط میان ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی تفاوت قائل می‌شود و همان‌گونه که در این رابطه ادامه می‌دهد،

«در اینجا مقصود ما از ترقی نیروی بارآور کار بطور کلی عبارت از آن تغییری در پروسه کار است که بوسیله آن زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید یک کالا کوتاهتر میشود و لذا مقدار کوچکتری از کار این قدرت را بدست می‌آورد که مقدار بزرگتری ارزش مصرف تولید نماید. (...) من اضافه ارزشی را که بوسیله امتداد روزانه کار تولید

^{۴۱} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۲۴۸, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۲۳۲

^{۴۲} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۲۸۵f., ۳۱۶, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۲۶۲ ادامه، ۲۸۷ ادامه

تأمین معیشت خویش نیاز دارند. در برابر حداکثر حدود روزانه‌ی کار بنا بر بررسی مارکس از دو جنبه معین می‌شود. همان‌گونه که وی در این رابطه ادامه می‌دهد،

«نخست در نتیجه حد جسمانی نیروی کار - هر انسان در مدت روز طبیعی که ۲۴ ساعت است فقط میتواند مقدار مشخصی از نیروی حیاتی خود را مصرف نماید. (...) علاوه بر این حدود جسمانی، امتداد روزانه کار با حدود معنوی نیز برخورد پیدا میکند. کارگر برای رفع نیازمندیهای معنوی و اجتماعی خویش، که نوع و تعداد آن بوضع عمومی فرهنگ بستگی دارد، احتیاج بوقت و زمان دارد. بنابراین، تغییرات روزانه کار درون این حدود طبیعی و اجتماعی سیر میکند. ولی این هر دو مرز دارای ماهیت بسیار انعطاف پذیری هستند و وسیعترین میدان را برای بازی ممکن می‌سازند.»^{۴۳}

بنابراین در روند تولید سرمایه‌داری و تحت اجبار ارزش افزایی ارزش نبرد طبقاتی پیرامون سطح کارمزد و امتداد روزانه‌ی کار صورت می‌گیرد. در بررسی مارکس تضاد طبقاتی به صورت فعالیت منطقی بازتاب می‌یابد. سرمایه‌دار دریافت حداقل کار مزد و حداکثر روزانه‌ی کار را مطالبه می‌کند زیرا برای ارزش افزایی و ایجاد اضافه ارزش مصرف بزرگترین مقدار ممکنه از کار زائد بوسیله‌ی بخش ثابت سرمایه، یعنی وسائل تولید، ضروری است. در همان حال ماسک اقتصادی کارگران، مبارزه برای تحقق حداکثر کارمزد و حداقل روزانه‌ی کار را بر آن‌ها تحمیل می‌کند. همان‌گونه که مارکس در رابطه با تضاد پیرامون امتداد روزانه‌ی کار ادامه می‌دهد،

«وقتی سرمایه‌دار در جستجوی اینست که تا سر حد امکان بطول روزانه کار بیفزاید و اگر ممکن شود یکروز را بدو روز تبدیل نماید، از حق خود بمثابة خریدار دفاع میکند. از سوی دیگر ماهیت خاص کالای فروخته شده خریدار را در مصرف نمودن آن محدود می‌سازد و نیز کارگر که میخواهد روزانه کار را در میزان عادی آن محدود نماید بمثابة یکنفر فروشنده از حق خویش دفاع مینماید. پس در اینجا تعارضی است، حق در برابر حق قرار گرفته است و هر دو حق با مهر قانون مبادله کالاها تسجیل گردیده‌اند. میان دو حق متساوی زور حکم میکند. از این جهت است که در تاریخ تولید

^{۴۳} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۲۶۴, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۲۳۰

نسبی متحول سازد. انگیزه‌ی سرمایه‌دار دست رسی به اضافه ارزش فوق‌العاده است. در این ارتباط مارکس میان ارزش انفرادی و ارزش اجتماعی کالا تفاوت قائل می‌شود. اگر که ارزش انفرادی از ارزش اجتماعی پایین‌تر باشد سرمایه‌دار نه تنها به اضافه ارزش فوق‌العاده دست می‌یابد، بلکه قادر است که کالای خویش را نیز پایین‌تر از ارزش اجتماعی آن عرضه کرده و رقبای خویش را از صحنه‌ی بازار بیرون براند. همان‌گونه که مارکس در این رابطه ادامه می‌دهد،

«اما ارزش واقعی هر کالا عبارت از ارزش انفرادی آن نیست بلکه عبارت از ارزش اجتماعی آنست، یعنی ارزش مزبور بوسیله زمان کاری سنجیده نمیشود که عملاً در مورد استثنائی برای تولید کننده‌ای حاصل میگردد بلکه بوسیله زمان کاری تعیین میشود که اجتماعاً برای تولید آن کالا ضروری است. پس اگر سرمایه‌داری که اسلوب نوین را بکار برده است کالای خود را به ارزش اجتماعی آن (...) بفروشد، (...) لذا برای اینکه محصول روزانه کار را بفروش برساند نیازمند فروش دو برابر یا بازاری است که دو چندان بزرگتر باشد. در صورتیکه شرایط دیگر بهمان حال باقی مانده باشند کالاهای وی فقط بوسیله کاهش قیمت‌ها میتوانند بر بازار وسیعتری تسلط یابند. بنابراین وی کالاها را بالاتر از ارزش انفرادی ولی پائین‌تر از ارزش اجتماعی‌شان میفروشد، (...) خواه کالایش مربوط بمحیط وسائل ضروری زندگی نباشد و خواه باشد و بالتیجه در ارزش کلی نیروی کار مؤثر افتد، این افزایش اضافه ارزش تحقق مییابد. پس روشن است که مستقل از مورد اخیرالذکر، برای هر فرد سرمایه‌دار این انگیزه وجود دارد که بوسیله بالاترین نیروی بارآور کار قیمت کالاها را پایین آورد.»^{۴۵}

بنابراین از طریق فن‌آوری نوین سرمایه‌دار موفق می‌شود که حفره‌های روزانه‌ی کار را مسدود ساخته و با تشدید روند تولید بخش بزرگتری از روزانه‌ی کار را برای تولید ارزش اضافی تصرف کند و به این ترتیب، نسبت به رقبای خویش در همین بخش به ارزش اضافی نسبی و اضافه ارزش فوق‌العاده دست بیابد. لیکن به محض این‌که شیوه‌ی نوین تولید عمومیت بیابد، تفاوت بین ارزش انفرادی کالاهای ارزان تولید شده با ارزش

^{۴۵} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۳۳۶, und

میشود، اضافه ارزش مطلق میخوانم. و بالعکس آن اضافه ارزشی را که در نتیجه کوتاه شدن زمان لازم کار بوجود می‌آید و تغییر متناسبی را که در رابطه مقداری دو بخش روزانه کار از آن ناشی میشود، اضافه ارزش نسبی مینامم.»^{۴۳}

مارکس تا کنون از طریق نقد درون‌ذاتی شکل کالا سه مکانیسم را در نظام سرمایه‌داری کشف کرده است. اول، قوانین بازار که پشت سر تولیدکنندگان مستقیم فعال هستند. دوم، ماهیت ذاتاً متضاد سرمایه و کار که در روند ارزش افزایی سرمایه شکل می‌گیرد و سوم، ماسک‌های اقتصادی که فعالیت منطقی طبقات اجتماعی را معین می‌کنند. از این پس، مارکس بررسی خویش را به حوزه‌ی رقابت سرمایه‌داران انتقال می‌دهد و به این ترتیب، تمایل ضروری و حرکت کلی سرمایه و تغییر شکل آن‌را پی می‌گیرد. همان‌گونه که وی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«اکنون موقع تحقیق آن نیست که چگونه و بچه نحو قوانین ذاتی تولید سرمایه‌داری در حرکت خارجی سرمایه تجلی میکنند و خویشتن را بمثابه قوانین قهری رقابت تحمیل مینمایند و بالتیجه مانند علت محرکه در ضمیر انفرادی سرمایه‌داران رسوخ میکنند. ولی این نکته از هم اکنون مسلم است که تحلیل علمی رقابت فقط هنگامی امکان پذیر خواهد بود که ماهیت درونی سرمایه درک شده باشد، عیناً همچنانکه حرکت ظاهری اجرام سماوی فقط برای کسی قابل درک است که حرکت واقعی ولی غیر محسوس آنها را بشناسد.»^{۴۴}

به این ترتیب، مارکس بررسی رقابت سرمایه‌داران را تحت اجبار ارزش افزایی سرمایه ادامه می‌دهد. از آن‌جا که در تئوری مارکس نیروی کار مولد ارزش است و تقلیل کارمزد و تمدید روزانه‌ی کار به دلیل عنصر تاریخی و معنوی با مقاومت کارگران مواجه می‌شود، در نتیجه ماسک اقتصادی سرمایه‌دار، منطق ارزش افزایی ارزش و قهر رقابت بازار باعث می‌شوند که سرمایه‌دار نیروی کار را به سوی ایجاد ارزش اضافی

^{۴۳} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۳۳۴f., und

^{۴۴} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۳۳۵, und

است، "انحطاط اخلاقی" سرمایه‌داران و "خلاء فکری" کارگران را به بار می‌آورد.^{۴۸} با تسلط صنعت بزرگ و تشدید تقسیم کار یدی و فکری، نه تنها مهارت کارگران بی‌ارزش و مقاومت کارگران مرد مانوفاکتور در مقابل استبداد سرمایه در هم شکسته می‌شود، بلکه کودکان و زنان به دلیل بهای کمتر کارمزد به کارخانه راه می‌یابند.^{۴۹} همان‌گونه که مارکس در ارتباط با صنعت بزرگ ادامه می‌دهد،

«آنچنانکه ماشین نیرومندترین وسیله برای ترقی بارآوری کار است، یا بعبارت دیگر نیرومندترین وسیله برای کوتاه کردن زمان لازم در تولید کالا است، هم آنچنان ماشین هنگامیکه حامل سرمایه است بلافاصله در آن صنایعی که بدو وارد میشود تبدیل به نیرومندترین وسیله برای امتداد روزانه کار در ورأ هر گونه حد و مرز طبیعی میگردد. ماشین از طرفی موجب پیدایش شرایط جدیدی میشود که بسرمایه امکان میدهد تا لگام گرایش دائمی خویش را رها کند، و از سوی دیگر جهات تازه‌ای بوجود می‌آورد که جوع ویرا در بلعیدن کار غیر تشدید میکند.»^{۵۰}

با استقرار و عمومیت صنعت بزرگ، سرمایه‌داری در شکل تکامل یافته‌اش ظاهر می‌شود. روند ارزش افزایی ارزش و بازسازی سرمایه به معنی بازسازی تضادهای درون‌ذاتی انباشت هستند. بنا بر بررسی مارکس هر چه توسعه‌ی سرمایه از نظر زمانی و مکانی موفق‌تر باشد به همان اندازه تولید نیروی کار را تجدید می‌کند و به کمیت پرولتاریا می‌افزاید. به بیان دیگر، ارزش افزایی ارزش و کمیت کارگران لازم و ملزوم هم‌دیگر هستند. همان‌گونه که مارکس در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«تجدید تولید نیروی کاری که لاینقطع باید بمتابه وسیله‌ی ارزش افزایی سرمایه بیپوندد، امکان جدا شدن از آنرا نداشته باشد و تبعیتش از سرمایه فقط بوسیله‌ی تعویض افراد سرمایه‌داری که نیروی کار بآنها فروخته میشود پوشانده گردد، در واقع

^{۴۸} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۴۲۱, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۳۷۲

^{۴۹} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۴۲۴, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۳۷۴

^{۵۰} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۴۲۵, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۳۷۵

اجتماعی آن‌ها از بین می‌رود و از این رو، آن اضافه ارزش فوق‌العاده نیز ناپدید می‌گردد. به این ترتیب، سرمایه‌دار به این نتیجه می‌رسد که ارزش اضافی فوق‌العاده نتیجه‌ی کارمزد کارگرانی نیست که وی از طریق فن‌آوری نوین پس انداز کرده است، بلکه نتیجه کار کسانی است که با فن‌آوری نوین تولید کرده‌اند. همان‌گونه که مارکس در این رابطه برجسته می‌سازد،

«با عمومیت یافتن ماشین در همان رشته تولید، ارزش اجتماعی محصول ماشینی تا حد ارزش انفرادی آن تنزل میکند و آنگاه معتبر بودن قانونی آشکار میشود، که طبق آن اضافه ارزش از نیروهای کاری که سرمایه‌دار بوسیله ماشین جای آنها را پر ساخته است ناشی نمیشود، بلکه بعکس از آن نیروهای کاری سرچشمه میگیرد که سرمایه‌دار برای استفاده از ماشین بکار می‌گمارد.»^{۴۶}

با عمومیت فن‌آوری نوین و ناپدید شده اضافه ارزش فوق‌العاده و با در نظر داشتن مقاومت کارگران در برابر تمدید روزانه‌ی کار و عنصر تاریخی و معنوی کارمزد، سرمایه‌دار تحت قهر رقابت در بازار و اجبار ارزش افزایی ارزش دوباره به سوی به کارگیری فن‌آوری نوین و اتخاذ اسلوب جدید تولید رانده می‌شود که از این طریق، ارزش اضافی نسبی تولید کند و به اضافه ارزش فوق‌العاده دست یابد. بنابراین کشش درون‌ذاتی و گرایش دائمی سرمایه عبارت از این است که نیروی بارآور کار پیوسته تکامل بیابد تا کالاها ارزان‌تر از دیگر رقیبان تولید و به بازار عرضه شوند^{۴۷}

به غیر از تمایل سرمایه به فن‌آوری نوین، استفاده از اسلوب جدید نیز منجر به تولید ارزش اضافی نسبی و کسب اضافه ارزش فوق‌العاده می‌شود. مارکس در این ارتباط از همکاری و صنعت بزرگ نام می‌برد. تقسیم کار نه تنها کارگران را منضبط می‌کند، بلکه یک شیوه‌ی نوین از حاکمیت را در کارخانه مستقر می‌سازد. ابزار تولید مستقیماً تحت نظارت سرمایه قرار می‌گیرند و تقسیم کار یدی و فکری که بر خلاف طبیعت انسان

^{۴۶} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۴۲۹, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۳۷۸

^{۴۷} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۳۳۷f., und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۳۰۳

مارکس مازاد نیروی کار در نظام سرمایه‌داری را "سپاه صنعتی ذخیره" می‌نامد که در روند ارزش افزایشی ارزش نقش به‌سزایی دارد. سرمایه از دو جهت فعال است. با وجودی که انباشت سرمایه از یک سو، بر تقاضای کار می‌افزاید، لیکن از سوی دیگر، عرضه‌ی کارگرانی را که بیکار ساخته است، افزایش می‌دهد. هم‌زمان فشار بیکاران بر کارگران شاغل باعث می‌شود که آن‌ها در برابر تشدید روند تولید مقاومت نکنند و مقدار بیشتری از نیروی کارشان را برای خدمت به سرمایه جاری سازند. محکوم ساختن بخشی از طبقه‌ی کارگر به بیکاری اجباری که با کار طاقت فرسای بخش مشغول همراه است، تبدیل به یک ابزار مناسب برای افزایش تمول انفرادی سرمایه‌داران می‌گردد. در نتیجه تولید "سپاه صنعتی ذخیره" متناسب با توسعه‌ی انباشت اجتماعی است. بر این اساس عرضه‌ی نیروی کار تا حد معینی از اراده‌ی کارگران مستقل می‌شود و استبداد سرمایه در کارخانه را به کمال می‌رساند.^{۵۴} همان‌گونه که مارکس در رابطه با "سپاه صنعتی ذخیره" ادامه می‌دهد،

«اما اگر وجود جمعیت زائد کارگری نتیجه‌ی انباشت یا توسعه‌ی ثروت بر اساس سرمایه‌داریست، بالعکس همین اضافه جمعیت بنوبه خود اهرمی برای انباشت سرمایه‌داری می‌گردد و حتی بیکی از شرایط وجودی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مبدل می‌شود. اضافه جمعیت مزبور ارتش احتیاط صنعتی آماده بخدمتی بوجود می‌آورد، که چنان کامل و مطلق بسرمایه تعلق دارد که گوئی وی آنرا با مخارج شخصی خود پرورده است. وی برای تأمین احتیاجات متغیر ارزش افزائی سرمایه، مصالح انسانی همواره آماده‌ای را ایجاد میکند، که مستقل از حدود حقیقی افزایش جمعیت است. با انباشت و ترقی بار آوری کار که همراه آنست نیروی انبساط سرمایه ناگهان رشد میکند.»^{۵۵}

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۵۷۱ ادامه

^{۵۴} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۶۶۹f., und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۵۷۸ ادامه

^{۵۵} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۶۶۱, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۵۷۲

یکی از عوامل تجدید تولید خود سرمایه را تشکیل می‌دهد. بنابراین انباشت سرمایه عبارتست از تکثیر پرولتاریا.^{۵۱}»

هم زمان تداوم زمانی و گسترش مکانی سرمایه منجر به تشکیل سیاست جمعیت بخصوص آن می‌شود. دلیل این افزایش ترکیب آلی (ارگانیک) سرمایه است که از نسبت سرمایه‌ی ثابت (ارزش وسائل تولید) به سرمایه‌ی متغیر (ارزش نیروی کار) نتیجه می‌شود.^{۵۲} به این معنی که تحت قهر رقابت بازار و اجبار ارزش افزایشی ارزش همواره فن‌آوری (سرمایه‌ی ثابت) بیشتر و پیشرفته‌تری جای‌گزین نیروی کار (سرمایه‌ی متغیر) می‌شود. نتیجه‌ی این روند از یک سو، تمرکز سرمایه و از سوی دیگر، تجمع ابزار تولد در صنعت بزرگ است. به این ترتیب، نه تنها ابزارهای تولید تحت نظارت مستقیم سرمایه‌داران قرار می‌گیرند، بلکه کارگران همواره برای روند تولید بی‌ارزش‌تر می‌شوند. به این ترتیب، مارکس یک قانون جمعیت از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری استنتاج می‌کند. همان‌گونه که وی در این رابطه ادامه می‌دهد،

«با مقدار سرمایه‌ی اجتماعی وارد در کار و درجه‌ی رشد آن، با گسترش دامنه‌ی تولید و توده‌ی کارگرانی که بحرکت در آمده‌اند، با ترقی بارآوری کار آنها، و با فوران نیرومندتر و کاملتر همه‌ی سرچشمه‌های ثروت، مقیاسی نیز که در آن جذب بیشتر کارگران بوسیله‌ی سرمایه با دفع بیشتر آنها بستگی دارد، گسترده‌تر می‌شود، سرعت تغییرات در ترکیب آلی سرمایه و در صورت فنی آن افزایش می‌یابد و دامنه‌ی آن محیط‌هایی از تولید که تغییرات مزبور در آنها، گاه هم‌زمان و گاه متناوبه راه پیدا میکند، منبسط می‌گردد. بنابراین جمعیت کارگری با انباشت سرمایه‌ای که خود موجد آنست، مستمراً وسائل زائد ساختن نسبی خویش را فراهم می‌سازد. همچنانکه در واقع همه‌ی شیوه‌های تولید تاریخی دارای قوانین جمعیت مخصوص خودند و از لحاظ تاریخی معتبرند، این نیز قانون جمعیت خاص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داریست.»^{۵۳}

^{۵۱} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۶۴۱, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۵۵۵

^{۵۲} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۶۴۰, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۵۵۴

^{۵۳} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۶۵۹, und

می‌کشند. آگاهی در ماهیتش نتیجه‌ی ادغام سوژه با ابژه و شناخت انسان از هستی‌اش است. در روند شناخت یک چیز بخصوص در شرایط و مناسبات مختلف وجودیش و در برابر آن‌ها خود را شکل و تغییر شکل می‌دهد و سرانجام به ماهیتش، یعنی آن چیزی که در واقعیت است، تبدیل می‌شود. در روند تحقق آگاهی، شناخت ماهیت پوشیده و اشکال کاذب دینی و دنیوی (فلسفی و ایدئولوژیک) هستی انسان را عریان می‌سازد.

مارکس در سنت هگل آگاهی را به معنی کسب خودآگاهی می‌داند که البته در حرکت دیالکتیکی و ماتریالیستی، یعنی بر رابطه‌ی انسان با طبیعت استوار می‌شود. به این معنی که آگاهی از هستی به صورت خودآگاهی در ارتباط با تبادل مادی میان انسان و طبیعت شکل می‌گیرد. واسطه‌ی این رابطه‌ی مادی کار است. کار از یک سو، تبادل مادی میان انسان و طبیعت را میسر می‌کند و از سوی دیگر، جهان‌بینی انسان را می‌آفریند و منجر به ارتقاء انسان می‌شود. به بیان دیگر، هر چه انسان بر طبیعت بیشتر مسلط شود، آگاهی وی نیز از هستی و جایگاه طبقاتی‌اش واقعی‌تر است. در حالی که انسان از طریق کار طبیعت بیرونی را تغییر می‌دهد، به همین منوال نیز طبیعت درونی‌اش تغییر می‌یابد. همان‌گونه که مارکس رابطه‌ی انسان با طبیعت را از طریق کار برجسته می‌سازد.

«در مرحله نخست کار عبارت از پروسه ایست بین انسان و طبیعت، پروسه‌ای که طی آن انسان فعالیت خویش را واسطه تبادل مواد بین خود و طبیعت قرار می‌دهد، آنرا منظم میکند و تحت نظارت می‌گیرد. انسان خود در برابر مواد طبیعت مانند یک نیروی طبیعی قرار می‌گیرد. وی قوای طبیعی‌ای را که در کالبد خود دارد، بازوها، پاها، سر و دستش را بحرکت در می‌آورد تا مواد طبیعی را بصورتی که برای زندگی خود او قابل استفاده باشد تحت اختیار در آورد. در حالیکه وی با این حرکت روی طبیعت خارج از خود تأثیر میکند و آنرا دگرگون می‌سازد، در عین حال طبیعت ویژه خویش را نیز تغییر می‌دهد. وی با استعداداتی که در نهاد این طبیعت خفته است تکامل می‌بخشد و بازی نیروهای آنرا تحت تسلط خویش در می‌آورد.»^{۵۷}

^{۵۷} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۹۲f., und

بنا بر بررسی مارکس، منطق انباشت که تحت قهر رقابت بازار و اجبار ارزش افزایی ارزش ماسک اقتصادی سرمایه‌دار را می‌سازد و فعالیت منطقی وی را سامان می‌دهد، سرانجام با حدود انباشت سرمایه مواجه می‌شود و به غیر منطقی شدن نظام سرمایه‌داری می‌انجامد. بحران اقتصادی برابر با گسست رابطه‌ی کالا - پول - کالا است. مارکس بروز بحران را از تضاد درون‌ذاتی شکل کالا در نظام سرمایه‌داری استنتاج می‌کند و همان‌گونه که ادامه می‌دهد،

«تا کسی خریدار نباشد هیچکس نمیتواند بفروشد. ولی هیچکس مجبور نیست چون خود چیزی فروخته است بلافاصله خرید نماید. (...) تضادی که ذاتاً در درون کالا هست (یعنی تضاد ناشی از ارزش مصرف و ارزش، از کار انفرادی که باید در عین حال خود را بمثابة کار اجتماعی بلاواسطه بنمایاند، از کار مشخص ویژه که در عین حال بمثابة کار مجرد عام تلقی میشود و نیز از شخصیت دادن باشیاء و شیئیت بخشیدن باشخاص) اشکال تکامل یافته حرکت خود را، در تضادهای استحاله کالاها بدست می‌آورد. پس این اشکال امکان بروز بحرانها، ولی فقط امکان بروز آنها را، در بر دارند.»^{۵۶}

بنابراین سرمایه در روند منطقی حرکت و گرایش‌اش از یک سو، با حدود تداوم زمانی و گسترش مکانی‌اش و با بحران ارزش افزایی مواجه می‌شود و از سوی دیگر، با تمرکز سرمایه نه تنها پرولتاریا از نظر کمی افزایش می‌یابد، بلکه "سپاه صنعتی ذخیره" تشکیل می‌شود و به این منوال، قوای آنتاگونیستی سرمایه نیز به وجود می‌آید. مقاومت اجتماعی و بروز نبرد طبقاتی مصداق تضاد درون‌ذاتی نیروهای مولد با مناسبات تولیدی هستند که البته با بروز بحران اقتصادی شدت می‌گیرند.

مارکس حرکت سرمایه را مانند یک روند که قوانین حاکم بر آن مستقلاً و پشت سر انسان‌ها فعال هستند، بررسی می‌کند. این قوانین وابسته به اراده و علم انسان‌ها و یا تابع قصد و نیت آن‌ها نیستند، بلکه کاملاً بر عکس، این قوانین برای انسان‌ها ماسک‌های اقتصادی می‌سازند و آگاهی، اراده و مقاصد انسان‌های را به زیر سلطه‌ی خویش

^{۵۶} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۲۷f., und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲). همان‌جا، صفحه‌ی ۱۳۵ ادامه

هر توافقی که بین کارگران شاغل و غیر شاغل انجام گیرد، بازی "تمیز" این قانون را مختل می‌سازد.^{۵۸}

به نظر می‌رسد که مارکس میان فعالیت صنفی و سیاسی قاطعانه تفاوت قائل نمی‌شده و اتحاد کارگران شاغل و غیر شاغل ("سپاه صنعتی ذخیره") را برای انقلاب و سلب مالکیت خصوصی از سرمایه‌دارن ضروری می‌دانسته است. مارکس در تداوم فلسفه‌ی سوبژکتیو هگل و با اندیشه‌ی ماتریالیسم تاریخی سلب مالکیت خصوصی را "نفی نفی" می‌نامد. بنا بر بررسی وی مالکیت خصوصی در نظام سرمایه‌داری نتیجه‌ی سلب مالکیت می‌باشد که با تحقق "انباشت اولیه" و در روند تولیدات سرمایه‌داری متحقق شده است. همان‌گونه که با گذار از شیوه‌ی تولید فتودالی به نظام سرمایه‌داری مالکیت زمین تولیدکنندگان مستقیم (کشاورزان و بندگان فتودال‌ها) سلب می‌شود، به همین منوال نیز با تشکیل بازار کار و "کار آزاد دوگانه" و در روند تولیدات سرمایه‌داری، کارگران از نتایج کار خویش به صورت کار اضافی و کار بدون اجرت سلب مالکیت می‌شوند. بنابراین مالکیت خصوصی در نظام سرمایه‌داری نخست نتیجه‌ی نفی مالکیت انفرادی بوده که بر پایه‌ی کار شخصی قرار داشته است. سپس این سلب مالکیت از طریق عمل‌کرد قوانین درون‌ذاتی سرمایه‌داری ادامه می‌یابد و منجر به تمرکز سرمایه‌ها می‌شود. در روند ارزش‌افزایی سرمایه و تحت قهر رقابت بازار سرمایه‌دار باید سرمایه‌داران دیگر را نابود سازد، اگر خواهان بقای خویش است. راز موفقیت سرمایه‌دار تولید ارزش اضافی نسبی از طریق فن‌آوری و اسلوب نوین، دسترسی به ارزش اضافی فوق‌العاده و تقلیل قیمت کالا در بازار می‌باشند. به این ترتیب، نه تنها بقای سرمایه تحت قهر رقابت در بازار تضمین می‌شود، بلکه ارزش‌افزایی و تمرکز سرمایه میسر می‌گردد. با تمرکز سرمایه‌ها و یا سلب مالکیت خصوصی بسیاری از سرمایه‌داران بوسیله‌ی عده‌ی کمی از آن‌ها، شکل همکاری در روند تولید به صورت وسیع گسترش می‌یابد. به این ترتیب، استفاده‌ی آگاهانه از دانش در امور فنی، بهره‌برداری منظم از زمین زراعی، تکامل ابزار کار برای تولید جمعی و صرف‌جویی در استفاده از ابزار کار ممکن می‌شوند. بنابراین به تعریف مارکس مالکیت خصوصی در

^{۵۸} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۶۶۹f., und

بنابراین هر چه تکامل فن‌آوری سریع‌تر و ابزار کار پیشرفته‌تر باشند، در نتیجه تبادل مادی میان انسان و طبیعت شدیدتر و مناسبات برای آگاهی از هستی مساعدتر می‌شوند. در اندیشه‌ی ماتریالیستی کار فعالیت اساسی در جامعه تلقی می‌شود که بر تمامی اشکال طبقاتی و اجتماعی و واکنش‌های عملی و نظری اثر می‌گذارد. لیکن خردگرایی بشر برای مداخله در شیوه‌ی بکارگیری و نظارت آگاهانه بر فرایند کار در یک جهان صرفاً ذهنی رخ نمی‌دهد، بلکه از شکل نظری به فعالیت عملی برای تغییر روش‌های زندگی تبدیل می‌شود. این در واقع همان "خود آفرینی انسان" است که در "پدیدار شناسی ذهن" هگل یک جنبه‌ی انتزاعی از حرکت تاریخ را جلوه می‌دهد و از این رو انسان را به عنوان عامل وقایع تاریخی به حساب نمی‌آورد. در برابر برای مارکس این انسان‌ها هستند که تاریخ را می‌سازند. انسان‌هایی که از طریق کار و مبادله‌ی مادی با طبیعت نه تنها طبیعت بیرونی را تغییر می‌دهند، بلکه با تغییر طبیعت درونی خویش به آگاهی از هستی دست می‌یابند. نبرد طبقاتی نشانه‌ی کسب آگاهی نیروهای مولد از تضاد با مناسبات تولیدی است که در واکنش به منطق ارزش‌افزایی سرمایه بروز می‌کند. به تعریف مارکس کسب آگاهی از هستی، مستقیماً به تشکیل ساختار و نبرد طبقاتی می‌انجامد. همان‌گونه که وی در این رابطه ادامه می‌دهد.

«بمحض اینکه کارگران به راز پشت پرده پی می‌برند و باین نتیجه می‌رسند که هر قدر آنها بیشتر کار میکنند و بر ثروت دیگران می‌افزایند و هر اندازه که نیروی بارآور کارشان رشد میکند، باز نقش آنها، حتی بمنزله‌ی وسیله‌ی بهره‌وری سرمایه، برای خودشان همواره بی‌ثبات تر می‌گردد، بمحض اینکه کشف میکنند که تشدید درجه‌ی رقابت بین خود آنها بی‌چون و چرا وابسته ب فشار اضافه جمعیت نسبی است و بالتجربه تا میکوشند بوسیله‌ی اتحادیه‌های کارگران و غیر آن همکاری حساب شده‌ای بین شاغلین و غیر شاغلین سازمان دهند تا عواقب ویران کننده‌ی این قانون طبیعی تولید سرمایه‌داری را نسبت ب طبقه خویش در هم شکنند و یا آنرا سست‌تر کنند، آنوقت است که صدای اعتراض و فریاد سرمایه و اقتصاددان حامی آن بلند میشود که ای امان بقانون "جاویدان" و گویا "مقدس" عرضه و تقاضا لطمه وارد شده است. در واقع

در مناسبات تولید و جامعه‌ی سرمایه‌داری است. از یک سو، محرومیت طبقه‌ی کارگر از مالکیت خصوصی و نقش کارگران به عنوان مولد ثروت اجتماعی، باعث می‌شود که آن‌ها منافعی در تداوم نظام سرمایه‌داری نبینند و از سوی دیگر، تضاد نیروهای مولد با مناسبات تولیدی همواره موجب به بروز نبرد طبقاتی می‌شود. آگاهی از هستی که از طریق کار و تبادل مادی انسان با طبیعت ممکن می‌شود، نه تنها پرده از ماهیت جامعه‌ی طبقاتی که به وسیله‌ی دین و ایدئولوژی پوشیده شده و شکلی ظاهری کسب کرده است، بر می‌دارد، بلکه در واقعیت عوامل ذهنی و عینی فعالیت سیاسی کارگران را به عنوان طبقه نیز مهیا می‌سازد. وحدت آگاهی با هستی و سوزه با ابژه و یا بهتر، اتحاد نظری و عملی در نبرد طبقاتی هسته‌ی اندیشه‌ی مارکس و بنیان ماتریالیسم دیالکتیکی - تاریخی را می‌سازند و پرولتاریا به عنوان آنتی‌تز و حامل اندیشه‌ی سوسیالیسم علمی در برابر بورژوازی و نظام سرمایه‌داری نقش "سوزه‌ی تاریخی" به خود می‌گیرد. بنا بر "نقد اقتصاد سیاسی" طبقه‌ی کارگر به دلیل هستی‌اش "گرایش" به انقلاب اجتماعی و استقرار نظام سوسیالیستی دارد. لیکن مارکس این "گرایش" را نه به صورت "تحقق یک قانون ریاضی"، نه به صورت "تخیلی"، نه مانند "راهی به سوی سرنوشت" و یا "تقدیر از پیش معین شده" در نظر گرفته است. "گرایش" به معنی تاریخی و دیالکتیکی آن است و از این رو، مارکس همچنین قوای متقابل آن را نیز در نظر می‌گیرد.

بنابراین مارکس در برابر روند شناخت، یعنی آگاهی از هستی و خودآگاهی عواملی که سبب پوشیدگی ماهیت و تشکیل آگاهی کاذب می‌شوند، نیز در بررسی خویش ادغام می‌سازد. به بیان دیگر، در بررسی مارکس روند خودآگاهی یک جنبه‌ی دترمینیستی ندارد زیرا که در برابر آن عوامل متفاوتی مانع ادغام آگاهی با هستی می‌شوند و پوشیدگی روابط متضاد اجتماعی را تضمین می‌سازند. در نتیجه مارکس در برابر روند خودآگاهی که در ارتباط با تبادل مادی میان انسان و طبیعت میسر می‌شود، از مفاهیم متفاوتی مانند "از خود بیگانگی"، "شی‌ءوارگی" و "بت‌انگاری کالاها" استفاده می‌کند که نوسان میان خودآگاهی طبقاتی و آگاهی کاذب را نیز در نظر بگیرد. عوامل "از خود بیگانگی" انسان، رقابت اقتصادی در بازار، تشدید فن‌آوری و تقسیم کار در روند تولید هستند که انسان را مبدل به جزئی از کل نظم مکانیکی می‌کنند. به این ترتیب، انسان

نظام سرمایه‌داری نشانه‌ی سلب مالکیت اجتماعی است که از طریق انبوه مردم دوباره سلب می‌شود. همان‌گونه که وی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«با کاهش پیوسته‌ی تعداد سرمایه‌داران کلان، یعنی آنها که تمام فوائد این روند تحولی را غصب کرده، بانحصار خود در می‌آورند، حجم فقر، فشار، رقیت، فساد و استثمار افزایش می‌یابد. ولی در عین حال عصیان طبقه‌ی کارگر پیوسته شدیدتر می‌گردد و مکانیسم پروسه‌ی تولید سرمایه‌داری خود آنها را به متحد شدن و سازمان یافتن میکشانند. انحصار سرمایه برای شیوه‌ی تولیدی که خود با آن و تحت تأثیر آن شکوفندگی یافته است، بصورت مانعی در می‌آید. تمرکز وسائل تولید و اجتماعی گشتن کار به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر با پیوسته‌ی سرمایه‌داری خود سازگار نیست. این پیوسته می‌ترکد. ساعت مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری در می‌رسد. خلع ید کنندگان خلع ید میشوند. (...) البته پروسه‌ی تبدیل یافتن مالکیت خصوصی پراکنده‌ای، که مبتنی بر کار انفرادی است، به مالکیت سرمایه‌داری، بمراتب طولانی‌تر، سخت‌تر و دشوارتر از تبدیل مالکیت سرمایه‌داری بمالکیت اجتماعی است زیرا مالکیت سرمایه‌داری خود عملاً بر اساس کار تولیدی بشیوه‌ی اجتماعی قرار گرفته است. در مورد اول سخن بر سر سلب مالکیت توده‌ی مردم بوسیله‌ی عده‌ی معدودی غاصب بوده است، در صورتیکه در مورد دوم سخن بر سر خلع ید اقلیتی غاصب بوسیله‌ی توده‌های مردم است.»^{۵۹}

از آن‌جا که "نفی نفی" نتیجه‌ی آگاهی طبقاتی و ادغام سوزه با ابژه است، در نتیجه بنا بر تحلیل مارکس این نافی اخیر دوباره مالکیت خصوصی را بر قرار نمی‌سازد، بلکه مالکیت انفرادی را بر پایه‌ی دست آورده‌های عصر سرمایه‌داری، یعنی بر اساس همکاری و مالکیت اجتماعی بر زمین و ابزار تولید سازمان‌دهی می‌کند.

بنابراین روشن است که چرا در "نقد اقتصاد سیاسی" طبقه‌ی کارگر به عنوان مالک کار و نیروی مولد، یک جایگاه بخصوص به صورت "سوزه‌ی تاریخی" کسب می‌کند. نقش تاریخی پرولتاریا در راستای تشکیل نظم نوین، وابسته به جایگاه فرودست طبقاتی‌اش

^{۵۹} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۷۹۰.f., und

اشیاء وجود دارد نمایش میدهد. با این چشم بندی است که محصولات کار بدل به کالا میشوند و در عین محسوس بودن غیر ملموس میگردند یعنی بصورت اشیاء اجتماعی در میآیند. همچنانکه تأثیر نورانی شیءای بر عصب باصره مانند تحریک داخلی خود عصب باصره نموده میشود بلکه بصورت شیء محسوسی که خارج از چشم قرار گرفته است بیان میگردد.^{۶۱} (۶۱).

بنابراین از طریق ارزش مبادله نه تنها ماهیت اجتماعی کار انسان پوشیده میماند، بلکه روابط انسانها از طریق اشیاء متشکل می شوند. "بت‌انگاری کالاها" فقط نتیجه‌ی جامعه‌ی شیء‌واره است که مانند یک کیش تبدیل به ایمان انسانها می‌شود و منطق آنها را به سلطه‌ی ضرورت تصرف کالا می‌کشد. به بیان دیگر، "بت‌انگاری کالاها" در اشکال ارزش مبادله‌ی آنها قرار دارد که به صورت اجبار اجتماعی و قانونمندی بر انسانها مسلط می‌شود. "بت‌انگاری پول" و "بت‌انگاری کارمزد" فقط نتایج مستقیم "بت‌انگاری کالاها" هستند زیرا پول برای "کار آزاد دوگانه" جنبه‌ی خشونت اجتماعی دارد و تنها از طریق پول و کارمزد بیشتر تصاحب کالاها ممکن می‌شوند. همان‌گونه که طبیعت بیرونی از قانون جاذبه‌ی زمین تبعیت می‌کند، به همین منوال، طبیعت درونی انسانها به سلطه‌ی قوانینی در می‌آید که در پشت سر آنها صدق می‌کنند. همان‌گونه که مارکس در این رابطه ادامه می‌دهد،

«در واقع خصلت ارزشی محصولات کار بوسیله عمل کردن آنها بمثابه مقادیر ارزشی تثبیت میگردد. این مقادیر دائماً و با قطع نظر از اراده، پیش بینی و اعمال مبادله کنندگان در تغییر هستند. در نظر اینان حرکت اجتماعی خودشان بصورت اشیاء جلوه‌گر میشود بطوریکه در عوض تسلط بر آن زیر بار نفوذش میروند.»^{۶۲}

بنابراین آگاهی از هستی و تشکیل هویت و همبستگی در نبرد طبقاتی از نوسان خودآگاهی با آگاهی کاذب شکل می‌گیرد. سلب مالکیت خصوصی و "نفی نفی" نتیجه‌ی

^{۶۱} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۸۶, und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۰۴

^{۶۲} Marx, Karl (۱۹۸۲): ebd., S. ۸۹f., und

مقایسه، مارکس، کارل (۱۳۵۲): همان‌جا، صفحه‌ی ۱۰۵ ادامه

دیگر به عنوان فاعل راستین فرآیند کار (کالا) و عامل ایجاد ثروت اجتماعی نمودار نمی‌شود. در روند تولید، استقلال انسان به وسیله‌ی سلطه‌ی اصول تولیدی سلب می‌شود و او را موظف به پیروی از قوانینی می‌کند که از پیش تعیین شده‌اند. کمیت تولید جایگزین کیفیت می‌شود و معیار سنجش مقدار کار است. بنا بر تحلیل مارکس، تقلیل انسان به مقدار کار، نه تنها او را با زمان مشابه و قابل جای‌گزینی می‌کند، بلکه او را در مقابل نیروی کار محو می‌سازد. "از خود بیگانگی" دو جنبه‌ی متفاوت دارد. از یک سو، روند تولید تحت نظارت سرمایه‌داران است و کارگران دخالتی در تعیین آن ندارند و از سوی دیگر، تولیدات که نتایج فعالیت کارگران هستند، به مالکیت سرمایه‌داران در می‌آیند. بنابراین کارگران نسبت به نتایج کار خویش بیگانه می‌شوند و کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری "از خود بیگانه" می‌گردد.^{۶۱}

در حالی که مفهوم "از خود بیگانگی" به حوزه‌ی تولید اختصاص دارد، مفهوم "بت‌انگاری کالاها" اشکال متفاوت ناآگاهی و تأثیرات ایدئولوژیک را در بر می‌گیرد که در حوزه‌ی توزیع متشکل می‌شوند. هم‌زمان مفهوم "شیء‌وارگی" است که نقد مارکس از شکل ارزش مبادله‌ی کالاها را مستدل می‌سازد. کالا در شکل ارزش مصرفش چیزی بسیار روشن است زیرا انسان از طریق کار شکل مواد و مصالح طبیعت را چنان تغییر می‌دهد که آنها برای استفاده‌اش سودمند می‌شوند، در حالی که تبدیل کالا به ارزش مبادله نکته‌های ظریف متافیزیکی برای آن می‌سازد. مارکس به وسیله‌ی مفهوم "شیء‌وارگی" یک شکل کلی از زندگی و سازمان و منطق اجتماعی را نقد می‌کند که لزوماً به چشم کسانی که آنها را آفریده‌اند، نه به صورت آفریده‌ی خود آنان، بلکه هم‌چون بخشی از طبیعت جلوه می‌کنند که تابع قوانین مختص به خویش هستند. همان‌گونه که مارکس در این ارتباط برجسته می‌سازد،

«صفت اسرارآمیز شکل کالا فقط در این کیفیت است که شکل مزبور (ارزش مبادله) خصلت اجتماعی کار بشر را در نظر انسان بشکل صفات مادی محصولات کار و خواص اجتماعی ذاتی خود این اشیاء منعکس می‌سازد و بهمین جهت نیز رابطه اجتماعی تولید کنندگان را با مجموع کار بصورت یک رابطه اجتماعی‌ای که خارج از ایشان و بین خود

مارکس، کارل (۱۹۷۹): فقر فلسفه، از انتشارات سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران، شماره‌ی ۲۱، ص ۵۲ ادامه ^{۶۱}

صنعتی ذخیره" و فقر به بار می‌آورد، زیرا کارگر در روند تولید تحقیر و "از خود بیگانه" می‌شود و از طریق تقسیم کار بدنی و فکری طبیعت وجودیش به عنوان سوژه‌ی خردگرا و حقیقت‌یاب انکار می‌گردد، زیرا که طبقه‌ی کارگر در روند تبادل مادی با طبیعت نه تنها طبیعت بیرونی را تغییر می‌دهد، بلکه طبیعت درونی‌اش را نیز متحول می‌سازد و به خودآگاهی از هستی خویش دست می‌یابد.

بنابراین سلب مالکیت خصوصی و عبور از نظام سرمایه‌داری به سوسیالیسم مشروط به تجمع و تراکم یک ردیف از مناسبات اقتصادی، اجتماعی و فلسفی هستند که همراه با هم سبب هویت و همبستگی طبقاتی می‌شوند و "سوژه‌ی تاریخی" را به وجود می‌آورند. مارکس هیچگاه ابعاد نظام سوسیالیستی را معین نکرد زیرا نه ابزار تحلیلی (نقد درون‌ذاتی و اولویت وقایع ابژکتیو بر درک سوژکتیو) که وی برای "نقد اقتصاد سیاسی" و تکامل فلسفه‌ی ماتریالیسم دیالکتیکی - تاریخی ایجاد کرده بود، برای این کار مناسب بودند، نه وی گرایش به طرح مباحث انتزاعی داشت و نه اصولاً یک تئوری قادر به طرح ابعاد یک نظام غیر واقعی می‌شود. لیکن مارکس و همچنین مانند وی انگلس در هر جا که به دوران گذار از نظام سرمایه‌داری به سوسیالیسم پرداخته‌اند بر ضرورت تشکیل آگاهی طبقاتی و "سوژه‌ی تاریخی" تأکید کرده‌اند. در نتیجه انقلاب و تشکیل دولت سوسیالیستی نیز نتیجه‌ی کنش "سوژه تاریخی" و اقدام فعال طبقه‌ی کارگر قلمداد می‌شود. دولت سوسیالیستی یک "دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا" است، جامعه‌ی تعاونی بر پایه‌ی مالکیت عمومی از وسایل تولید متشکل می‌شود، نیروهای مولد تحت "اختیار همکاری مشترک تولیدکنندگان" هستند، تولید بر زمینه‌ی "همکاری آزاد و برابر تولیدکنندگان" سازمان‌دهی می‌شود، از هر کس بنا بر توانایی‌اش انتظار می‌رود و به هر کس بنا بر نیازهایش تعلق می‌گیرد، جامعه‌ی سوسیالیستی شامل یک "مجموعه از انسان‌های آزاد" می‌شود و سرانجام آزادی فردی نشانه‌ی یک جامعه‌ی آزاد است.^{۶۳}

ادغام سوژه با ابژه و یا آگاهی با هستی است و از طریق تشکل ساختاری طبقه‌ی کارگر متحقق می‌شود. به این ترتیب، مارکس از طریق نقد درون‌ذاتی نظام سرمایه‌داری عواقب روند ارزش‌افزایی سرمایه را از منظر تولید ارزش، تشکیل ساختار و کنش اجتماعی بررسی می‌کند. بدیهی است که مارکس از دانش فلسفی‌اش برای "نقد اقتصاد سیاسی" سود می‌برد. در این ارتباط دیالکتیک باید ماهیت را از شکل مجزا می‌ساخت و واقعیت ابژکتیو را در تئوری بازتاب می‌داد. لیکن بازتاب وقایع ابژکتیو به صورت یک تئوری تاریخی فقط زمانی قابل تحقق بود که از یک سو، دیالکتیک هگل دگرگون می‌شد و از سوی دیگر، مفاهیم سنتی اقتصاد کلاسیک دوباره معین و تعریف می‌شدند. از آن‌جا که دیالکتیک حکومت هر چیز را بر خود نمی‌پذیرد و ذاتاً انتقادی و انقلابی است، در نتیجه دیالکتیک مارکس بیش از نقد رابطه‌ی تولید ارزش، تشکیل ساختار و کنش اجتماعی است و از آن‌جا که دیالکتیک مارکس نقد روند منطقی سرمایه‌داری را مد نظر دارد، در نتیجه فراتر از تدوین تئوری سرمایه‌ی یک فلسفه‌ی سیاسی برای حق مقاومت و انقلاب اجتماعی می‌سازد.

بنابراین "نقد اقتصادی سیاسی" فقط شامل نقد درون‌ذاتی کلیت جامعه‌ی سرمایه‌داری نمی‌شود، بلکه یک تئوری برای عبور از نقد فلسفی به حوزه‌ی فعالیت سیاسی است. لیکن عبور از تعبیر دنیا به تغییر دنیا به معنی اراده‌گرایی محض نیست زیرا تئوری مارکس نه تنها با اولویت ابژه بر سوژه برای زیربنا در روند تحولات اجتماعی نقش مسلط قائل می‌شود، بلکه در مضمونش فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آلمانی را پشت سر می‌گذارد. بنابراین سلب مالکیت خصوصی سرمایه‌داری و "نفی نفی" زمانی قابل تحقق می‌شوند که نخست از طریق استفاده از فن‌آوری و اسلوب نوین تولید یک سطح بالایی از بارآوری نیروی کار به وجود آمده و صنعت موجود به دلایل تضادهای درون‌ذاتی ارزش‌افزایی سرمایه در تمامی قدرت تولیدی خویش قابل استفاده نبوده باشند. دوم، افکار عمومی تحت تأثیر ضرورت نظارت بر همکاری و فعالیت اقتصادی باشد و سوم، تشکیل و رشد نهادهای طبقه‌ی کارگر است که در نتیجه‌ی روند خودآگاهی منافع طبقاتی خویش را فرای اهداف صنفی و نظام سرمایه‌داری پیگیری می‌کند.

به بیان دیگر، نطفه‌ی نظم نوین در بطن جامعه‌ی سرمایه‌داری به وجود می‌آید، زیرا صنعت موجود قادر به اشتغال همگانی و تضمین بازسازی نیروی کار نمی‌شود و "سپاه

^{۶۳} مارکس، کارل (۱۳۷۵)، نقد برنامه گنا، ترجمه ا. برزگر، برلین، و

Engels, Friedrich (۱۹۶۶): Antidüring, Berlin (ost), und

مقایسه انگلس، فریدریش (۱۹۷۸): انتی دورینگ، انتشارات کارگر، سویس

کرده بودند. این انشعاب که البته بعدها به صورت انترناسیونال دوم و سوم شکل گرفت، نتیجه‌ی یک کشمکش تئوریک پیرامون اتخاذ یک فلسفه‌ی عمل مناسب برای تحقق سوسیالیسم بود.

انترناسیونال دوم به رهبری کارل کائوتسکی طرح "ابژه‌گرایی واقع‌بینانه" را برای سوسیال دموکراسی نمایندگی می‌کرد. از این منظر، جامعه و نظام سرمایه‌داری جنبه‌ی سوژه به خود می‌گیرند که در روند توسعه‌ی صنایع صنعتی و تشکیل زیربنای مساعد اقتصادی آنتاگونیسم تاریخی خود، یعنی طبقه‌ی کارگر را به وجود می‌آورند. بنابراین سوسیال دموکراسی کارگران را فرا می‌خواند که ضرورت تاریخی شکل طبقاتی را در نظر بگیرند و شرایط عینی رهایی‌شان را در توسعه‌ی اقتصادی و فن‌آوری و توفیق روند ارزش افزایی سرمایه بدانند و تا آن زمان به اصلاحات در محدوده‌ی نظام سرمایه‌داری قانع باشند. انترناسیونال سوم به رهبری لنین طرح "سوژه‌گرایی مثبت‌بینانه" را برای بلشویکی نمایندگی می‌کرد. از این منظر، جامعه و نظام سرمایه‌داری جنبه‌ی ابژه به خود می‌گیرند. دیگر عامل اصلی روند تاریخ، قوانین خشک اقتصادی تلقی نمی‌شوند، بلکه این انسان‌ها هستند که به عنوان سوژه تاریخ را می‌سازند. انسان‌هایی که گرد هم می‌آیند و نیازهای فردی خود را به عنوان نیازهای اجتماعی درک می‌کنند. انسان‌هایی که در روابط روزمره‌ی خود قوانین و وقایع اقتصادی را کشف و اهداف همگانی را معین می‌سازند. انسان‌هایی که واقعیت‌ها را با منطق خود ارزیابی می‌کنند و جامعه را به صورت ابژه چنان با اراده‌ی خویش تغییر می‌دهند که قدرت محرکه‌ی اقتصادی مسبب تحقق اهداف اجتماعی می‌شود. با وجودی که سیاست انترناسیونال دوم و سوم کلاً تفاوت داشتند، لیکن نتایج فلسفه‌ی عمل آن‌ها مشابه بودند. در حالی که طرح "ابژه‌گرایی واقع‌بینانه" تمامی تأثیرات فلسفه‌ی ایده‌آلیستی و آرمان‌گرایی سیاسی مارکسیسم را از حوزه‌ی فعالیت سیاسی خارج کرد و با الهویت زیربنای اقتصادی یک درک محض ماتریالیستی از وقایع اجتماعی ساخت، طرح "سوژه‌گرایی مثبت‌بینانه" بدون در نظر داشتن زیربنای اقتصادی یک نقش اختصاصی برای اراده‌گرایی به صورت ایده‌آلیسم انتزاعی قائل شد و تغییر انقلابی جامعه را در دستور فعالیت سیاسی قرار داد. در حالی که طرح نخست عملاً منکر اندیشه‌ی انقلابی مارکسیسم بود و جهت تعدیل تضاد ابژکتیو طبقاتی به اصلاحات در محدوده‌ی نظام سرمایه‌داری رضایت

طبقات اجتماعی و نبرد طبقاتی تحت "سوسیالیسم" شرقی و سوسیال دموکراسی غربی

بر خلاف پیش‌بینی مارکس، یعنی وقوع انقلاب جهانی که وی نقطه‌ی عزیمت آن را در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی می‌پنداشت، تاریخ روند دیگری به خود گرفت. در حالی که تحت رهبری بلشویکی حکومت تزاری در روسیه سرنگون گشت و حزب کمونیست شوروی قدرت سیاسی را به دست گرفت، ضعف جنبش کارگری در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری منجر به شکست انقلاب‌های سوسیالیستی در غرب اروپا شد. با وجود شگفتی، دلیل ضعف جنبش کارگری موفقیتش در نبرد طبقاتی بود. از اواخر قرن نوزدهم میلادی، بورژوازی و دولت کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی خرد به خرج دادند و در برابر جنبش کارگری عقب نشینی کردند. از این پس، دولت مدرن بورژوازی از نو سازمان‌دهی شد و یک شکل اولیه‌ی هژمونیک به خود گرفت. برای نمونه دولت با یک سیاست کلی مناسبات تولید را بهبود داد و شرایط توسعه و شکوفایی اقتصاد ملی را مهیا ساخت. به این ترتیب، نه تنها از طریق دریافت گمرک و تشکیل شرایط کلی، تولیدات داخلی در برابر رقابت جهانی محفوظ شدند، بلکه دولت با سرمایه‌گذاری در صنایع سنگین و معادن مستقیماً در بخش اقتصادی فعال شد. هم‌زمان دولت به عفو عمومی زندانیان سیاسی تن داد و از تصویب مجدد قوانین ضد کارگری صرف نظر کرد. در همان حال فعالیت صنفی کارگران و تشکیل احزاب سوسیال دموکرات قانونمند شدند.

مشخصاً همین تعویض اوضاع اجتماعی در غرب اروپا ضعف جنبش کارگری را به بار آورد و عامل انشعاب مبارزات اقتصادی و صنفی از نبرد سیاسی و انقلابی کارگران شد. در آستانه‌ی جنگ اول جهانی (در سال ۱۹۱۴ میلادی) احزاب سوسیال دموکرات در دو بخش رفرمیستی و انقلابی منشعب شده و خصمانه در برابر همدیگر صف‌آرایی

Engels, Friedrich (۱۹۷۷): Der Ursprung der Familie, des Privateigentums und des Staates, Berlin (ost), und

مقایسه، انگلس، فریدریک (۱۳۵۴): منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، انتشارات نبرد کارگر، انگلستان. و

مقایسه، مارکس، ک- و انگلس، ف- (۱۹۵۱): مانیفست حزب کمونیست، مسکو

سرمایه‌داری دولتی همراه نبود، تبدیل به یک زیربنای مساعد اقتصادی برای استقرار این حکومت طبقاتی و بوروکراتیک شد.^{۶۴}

استقرار فاشیسم در آلمان در دوران کلاسیک امپریالیسم به وقوع پیوست. از یک سو، تمرکز تولیدات و ایجاد منوپول‌ها، تمرکز سیستم بانکی، ادغام تولیدات منوپول با سیستم بانکی و ایجاد سرمایه مالی مانع روند ارزش‌افزایی سرمایه در حوزه اقتصاد ملی می‌شدند و از سوی دیگر، صدور سرمایه ملی به کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره با مرزهای جغرافیایی و اقتصادی مواجه می‌شد که کشورهای کلاسیک کلونیالیستی برای حفظ منافع ملی خویش کشیده بودند. بنابراین تضمین روند ارزش‌افزایی سرمایه ملی از منظر نازیان آلمانی تقسیم مجدد جهان را ضروری می‌کرد. لیکن وقتی که کشورهای مقتدر همه با هم یک سیاست امپریالیستی را دنبال می‌کنند و برای تقسیم دوباره جهان به توافق نمی‌رسند، اهداف متضاد آن‌ها سبب گشایش جنگ می‌شود.^{۶۵}

در نتیجه روشن است که چرا دولت آلمان نازی به نمایندگی بورژوازی و برای تضمین روند ارزش‌افزایی سرمایه ملی به سیاست جهان‌گشایی روی آورد. سرانجام جنگ کشورهای امپریالیستی با لشکر کشی نازیان آلمانی به شوروی (در سال ۱۹۴۱ میلادی) تبدیل به جنگ جهانی دوم شد. از این پس، "تولیدات بدون وقفه" که طی سالیان دراز برنامه‌ی سیاست توسعه‌ی اقتصادی برای "بنای سوسیالیسم" در شوروی قلمداد می‌شد، ابعاد بسیار گسترده‌تری به خود گرفت. تمامی منابع علمی و مالی کشور در اختیار برنامه‌ی "دفاع از وطن سوسیالیستی" قرار گرفتند. به این ترتیب، شوروی موفق شد که در عرض چند سال با وجود فن‌آوری عقب افتاده‌تر یک قدرت نظامی غیر قابل تصور در برابر ارتش آلمان نازی مستقر سازد. پس از ائتلاف نظامی شوروی، انگلستان و آمریکا، قوای متفقان از سوی جبهه‌های شرقی و غربی سنگرهای نازیان آلمانی را یکی پس از دیگری منهدم ساختند و به سوی برلین لشکر کشیدند. شکست نظامی آلمان در

می‌داد، طرح بعدی در برابر تحقق هرگونه رفرمی ایستادگی می‌کرد زیرا تحقق آن را مانع انقلاب سوسیالیستی می‌دانست. به این ترتیب، تئوری مارکس که از بررسی کلیت جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی از منظر تولید ارزش، تشکیل ساختار و کنش اجتماعی ایجاد شده بود، گسسته شد. در هر دو طرح موجود دیگر روبنا با زیربنا، آگاهی با هستی و تئوری با پراتیک در ارتباط دیالکتیکی نبودند. با در نظر داشتن گسست رابطه‌ی تئوری و پراتیک روشن است که چرا شناخت محدود از وقایع ابژکتیو اجتماعی منجر به شکست پروژه‌ی سیاسی سوسیال دموکراسی در غرب و بلشویکی در شوروی شد. در غرب اروپا، جنبش انقلابی طبقه‌ی کارگر در برابر مقاومت وسیع سوسیال دموکراسی قرار گرفت. در حالی که احزاب کمونیست و سوسیالیست مبلغ انترناسیونالیسم و انقلاب جهانی بودند، بورژوازی ملی اندیشه‌ی ناسیونالیسم را به پیش کشید تا گشایش جنگ و سرکوب بی‌امان دولتی را توجیه کند. بدیهی است که فلسفه و تاریخ متفاوت کشورهای غربی نبرد طبقاتی را نیز متأثر می‌ساخت. برای نمونه در انگلستان هیچ‌گاه قدرت سیاسی "حزب کار" در معرض خطر قرار نگرفت و در فرانسه و ایتالیا قدرت احزاب انقلابی و کمونیستی پشت سر نفوذ اجتماعی احزاب سوسیال دموکرات قرار داشتند. تنها در آلمان بود که پس از سرکوب جنبش کارگری - سوسیالیستی، بار دیگر احزاب انقلابی در برابر بورژوازی صف‌آرایی کردند. تضعیف متقابل فعالان جنبش کارگری نتیجه‌ای به جزء انهدام‌شان از طریق دیکتاتوری بورژوازی، یعنی فاشیسم به دنبال نداشت. هم‌زمان حزب کمونیست در شوروی تحت لوای مارکسیسم - لنینیسم قدرت سیاسی را در دست داشت. از آن‌جا که "تحقق سوسیالیسم در یک کشور" وابسته به زیربنای مساعد اقتصادی بود، بوروکراسی به عنوان هسته‌ی مرکزی برای سازمان‌دهی توسعه‌ی اقتصادی در حاشیه‌ی نزاع‌های سیاسی و تحولات اجتماعی دوام آورد و سرانجام تحت اصل "دیالکتیک انقلاب و بازگشت" و با غلبه‌ی قوای بازگشت بر انقلاب، دوباره فعال شد و در کوتاه‌ترین مدت ممکنه نه تنها حزب کمونیست را در خود ادغام کرد، بلکه طبقه‌ی حاکم نوینی را به صورت کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولتی در "کشور شوراهای" مستقر ساخت. گزینش "اقتصاد با برنامه" به جای "اقتصاد بازار" که در اوایل بدون تردید با انگیزه‌ی تحقق

^{۶۴} فریدونی فرشید (۲۰۰۴): نقدی بر مثبت‌گرایی مارکسیستی و فلسفه‌ی عمل نزد آنتونو گرامشی، در اینترنت، بخش بایگایی www.sedaye-ma.org, und www.hafteh.de
^{۶۵} vgl. Lenin, W. I. (۱۹۸۲): ebd., S. ۱۸۳ff.

تولید و تضمین توسعه‌ی اقتصادی در بخش راه و ساختمان مستقیماً فعال شد و برای محصولات کشاورزی حداقل قیمت‌ها را معین و تضمین کرد. در همان حال دولت قوانینی را برای مقابله با تشکیل مونوپل‌های اقتصادی و مجازات قیمت‌های مقرر بین کنسرن‌ها به تصویب مجلس سنا و شورای عالی قضایی کشور رساند. با دخالت فعال دولت آمریکا برای تشکیل شرایط کلی تولید و تنظیم بازسازی مناسب نیروی کار، سرانجام مصرف انبوه کالاها در برابر تولیدات انبوه که قبلاً از طریق سیستم تولید تیلوریستی و فوردیستی ایجاد و منجر به "بحران کمبود مصرف" شده بود، قرار گرفت. با شرکت فعال و مستقیم دولت در بخش تولید و بازتولید، یعنی تنظیم امور اقتصادی و بازسازی نیروی کار، سرمایه‌داری شکل نوینی از تولید ارزش و تشکل ساختاری یافت و کنش اجتماعی را تحت تأثیر خود قرار داد. به این ترتیب، نه تنها عبور از بحران اقتصادی ممکن شد، بلکه جنبش انقلابی کارگری نیز مهار گشت. به بیان دیگر، طبقه‌ی کارگر به عنوان آنتاگونیسم نظام سرمایه‌داری از یک سو، به وسیله‌ی اشتغال همگانی جذب حوزه‌ی تولید و از سوی دیگر، به وسیله‌ی افزایش کارمزد و امکانات رفاهی دولت در حوزه‌ی توزیع ادغام شد. سرانجام دولت دخالت‌گر بورژوازی به عنوان "نهادی مختص به سازمان‌دهی جامعه‌ی طبقاتی" پارادایم توسعه‌ی اقتصادی را با اهداف سیاسی معین ساخت و ایجاد ارزش اضافی نسبی را معیار روند ارزش افزایی سرمایه کرد. در این ارتباط دولت یک نقش اساسی داشت زیرا از یک سو، با تضمین قرارداد کار و حقوق بازنشستگی، "خشونت اجتماعی" پول را برای "کار آزاد دوگانه" محدود می‌ساخت و از سوی دیگر، با هماهنگی حوزه‌ی تولید با حوزه‌ی توزیع نه تنها به روند تولید ارزش اضافی نسبی شدت می‌داد، بلکه عامل گسترده‌ی بازار و تشدید دوران پول می‌شد و در نتیجه، بحران درون‌ذاتی نظام سرمایه‌داری را به عقب می‌راند. به وسیله‌ی شیوه‌ی نوین تنظیم، تضادهای عریان و درون‌ذاتی سرمایه‌داری از طریق نهادهای صنفی و ایدئولوژیک پوشیده می‌شدند و بنا بر تناسب قوا در جامعه‌ی مدنی یک توافق فراگیر و فعال را برای تداوم نظام سرمایه‌داری و حاکمیت بورژوازی متشکل می‌ساختند. با تشکیل "دولت رفاه"، تحقق سطح بالای زندگی برای کارگران و "آزادی و دموکراسی" در آمریکا، "شیوه‌ی زندگی آمریکایی" به وجود آمد و تبدیل به یک چشم‌انداز عملی برای توافق کار و سرمایه شد. این تحولات شگرف اجتماعی با گسترش و تعمیم

اروپا و ژاپن در خاور دور به معنی پایان جنگ جهانی دوم و مصادف با آغاز نقش آمریکا به عنوان قدرت هژمونیک جهان سرمایه‌داری بود.^{۶۱}

آمریکا بر خلاف شوروی و آلمان نازی راه دیگری را برای توسعه‌ی اقتصادی و تضمین روند ارزش افزایی سرمایه‌ی ملی پیموده بود. این اقتصاد سیاسی تحت نام "توافق جدید" در دوران ریاست جمهوری روزولت، یعنی از سال ۱۹۳۳ میلادی به بعد متحقق شد. وی برای مهار کردن جنبش انقلابی کارگران و محدود ساختن بحران اقتصادی یک برنامه‌ی کلی به مجلس سنا ارائه داد و با وجود مقاومت سرمایه‌داران و شواری عالی قضایی آن را به تصویب رساند. از این پس، حداقل کارمزد روزانه تعیین و مدت کار به ۸ ساعت در روز محدود شد. سندیکاها به عنوان نمایندگان صنفی کارگران به رسمیت شناخته شدند و کارگران ساده که اغلب در صنعت اتوموبیل سازی، صنایع سنگین، صنایع شیشه و راه و ساختمان اشتغال داشتند، برای دفاع از منافع صنفی خویش یک نهاد قانونی تشکیل دادند. دولت آمریکا سپس با همکاری نمایندگان کارگران و سرمایه‌داران قانون کار را طراحی کرد و آن را به تصویب مجلس سنا و شورای عالی قضایی رساند. هم‌زمان دولت یک صندوق برای بیمه‌ی همگانی و حقوق بازنشستگی تشکیل داد و تضمین بخشی از پشتوانه‌ی مالی آن را به کارخانه‌داران محول کرد. در برابر نظارت کارفرمایان بر این اندوخته و دریافت وام ارزان برای سرمایه‌گذاری مجدد مجاز شد. حدود افزایش سالانه‌ی کارمزد با بارآوری کار هماهنگ بود و کارگران از طریق مزایای فوق‌العاده در توفیق اقتصادی کارخانه سهمی شدند. هم‌زمان دولت قراردادهای کار را برای تمامی کارگران معتبر دانست و نقض قانون کار را جرم قضایی قلمداد کرد. به غیر از دادگاههای کار برای پیگیری و مجازات مجرمان، نهادهای "تولید و مصرف کنندگان" برای تعیین منصفانه‌ی قیمت کالاها تشکیل شدند. در حالی که رابطه‌ی کار مزدی با سرمایه هماهنگ شد، دولت با یک رفرم کلی یک سیاست مترقی مالیاتی به پیش گرفت و تمامی اندوخته‌های بانکی را که بیش از ۵۰۰۰ دلار بودند به مالیات بست. سپس دولت برای ایجاد مناسبات کلی

^{۶۱} vgl. Kennedy, Paul (۱۹۸۹): Aufstieg und Fall der großen Mächte, Ökonomischer Wandel und militärischer Konflikte von ۱۵۰۰ bis ۲۰۰۰, Aus dem Englischen von Catharina Jurisch, Zweite Auflage, Frankfurt am Main, S. ۵۲۶f., ۵۳۲

سرانجام آمریکا موفق شد که تا اواسط دهه‌ی ۵۰ میلادی قرن گذشته به عنوان یک رهبر قدرتمند و شایسته سرکردگی جهان سرمایه‌داری را در مقابل "اردوگاه سوسیالیستی" به عهده بگیرد و هژمونی خویش را با تشکیل یک هیرارشی از کشورهای تحت نفوذش در چهار اصل اساسی نهادینه کند. اصل اول، امنیت نظامی بود که از طریق قراردادهای چند ملیتی (برای نمونه پیمان ناتو، پیمان بغداد) تضمین شد. اصل دوم، تضمین سیاسی - نظامی برای استفاده از منابع انرژی فسیلی ارزان بود (برای نمونه کودتای ۲۸ مرداد در ایران، انعقاد قراردادهای ۵۰٪ میان کنسرن‌های نفتی و کشورهای نفت‌خیز). اصل سوم، کمک‌های مالی مستقیم و پرداخت وام‌های دراز مدت برای بازسازی شرایط کلی تولید، توسعه‌ی صنایع سنگین و سازمان‌دهی جدید نظام بانکی در اروپای غربی و ژاپن بودند (برای نمونه برنامه‌ی مارشال). اصل چهارم این طرح، تضمین سیاسی یک پول مقتدر و ثابت جهانی بود که از سال ۱۹۴۵ میلادی و با تحقق سیستم ارزی برتون‌وودز منجر به توسعه‌ی اقتصاد کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و شکوفایی بازار جهانی شده بود. از طریق سیستم ارزی برتون‌وودز از یک سو، روابط تجاری کشورها بهبود یافت و رقابت در بازار جهانی محدود شد و از سوی دیگر، استقلال اقتصاد ملی به دولت‌های سرمایه‌داری امکان داد که سیاست توسعه‌ی کشور را به میل خویش طراحی و عملی سازند.

این عوامل اساسی شرایط تحقق و توفیق سیاست اقتصادی کینزی را در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری ممکن کردند. سرانجام با اعمال اقتصاد سیاسی کینزی و تحت هژمونی آمریکا دولت‌های مدرن سرمایه‌داری موفق شدند که اقتصاد ملی را نسبتاً هماهنگ سازند. توفیق اقتصادی در معیارهایی مانند تعادل نسبی میان شاخص‌های نرخ بالای درآمد سرانه، محدودیت تورم، اشتغال همگانی و تراز مثبت توانی (مجموع تراز تجاری و تراز مالی) مشاهده می‌شد. در راستای این موفقیت اقتصادی صدور سرمایه از آمریکا میان سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۲ میلادی نقش به‌سزایی بازی کرد. با سرمایه‌گذاری بخش خصوصی نه تنها تولیدات گسترده‌ی لوازم خانگی برای مصرف درازمدت به اروپای غربی راه یافت، بلکه با گسترش "مناسبات مزدی" راه تولیدات انبوه به حوزه‌ی توزیع گشوده شد و شرایط مصرف انبوه را مهیا ساخت. به این ترتیب، کشورهای مدرن و پیشرفته‌ی سرمایه‌داری تا اوایل دهه‌ی ۷۰ میلادی قرن گذشته با

فرهنگ مدرن غربی همگام شدند و روبناهای مناسب فرهنگی یک جامعه‌ی نوین را ساختند. تئاتر، فیلم‌های سینمایی هالیوود، موسیقی جاز، موزیکال برادوی و برنامه‌های سریال تلویزیونی بازتاب فرهنگی جامعه‌ی مدرن آمریکا و مبلغ "شیوه‌ی زندگی آمریکایی" به عنوان یک فرم جذاب جهان‌شمول برای بازسازی نیروی کار شدند. پس از شکست نظامی آلمان نازی و پایان جنگ جهانی دوم ضروری بود که بازسازی و تداوم نظام سرمایه‌داری تضمین شوند. تنها کشوری که می‌خواست و می‌توانست که این مسئولیت‌ها را به عهده بگیرد، آمریکا بود. تجربیات قبل از جنگ و آن اوضاعی که پس از جنگ ایجاد شده بود، ضروری می‌کردند که برای تضمین توسعه‌ی اقتصاد ملی و شکوفایی سرمایه‌داری شرایط کلی تولید در سطح جهان سازمان‌دهی شوند. تحقق این اهداف اتخاذ ابزارهای مناسب اقتصادی را ضروری می‌کرد. از آن‌جا که اوضاع نابسامان اقتصادی و فقدان امنیت سیاسی، سرمایه‌داران اروپایی را برای سازمان‌دهی تولید تشویق نمی‌کردند، در نتیجه دولت‌های مدرن بورژوازی موظف بودند که به ناچار صنایع سنگین، بانک‌ها و مؤسسه‌های مالی را برای بازسازی خسارات جنگی تحت کنترل خویش در آورند. از این رو، تحت نظارت حکومت‌های محافظه‌کار اروپای غربی صنایع سنگین و معادن زغال سنگ دولتی شدند و بانک‌ها و مؤسسه‌های مالی تحت نظارت مستقیم دولت‌های ملی قرار گرفتند. افزون بر این‌ها، توسعه‌ی اقتصادی از یک سو، بستگی به بهبود روابط تجاری داشت که فقط از طریق تقسیم کار جهانی و ایجاد یک پول معتبر جهانی ممکن می‌شد. از سوی دیگر، تحقق چنین برنامه‌ای دسترسی به انرژی فسیلی ارزان را ضروری می‌کرد که به وسیله‌ی آن یکی از شروط اصلی روند ارزش افزایی سرمایه مهیا و ایجاد ارزش اضافی نسبی تضمین شود. لیکن پراکندگی جغرافیایی این منابع به دولت‌های مدرن بورژوازی تحمیل می‌کرد که برای بازسازی و تداوم نظام سرمایه‌داری کنترل آن‌ها را به سلطه‌ی خویش در آورد. بنابراین نکته‌ی بعدی امنیت سیاسی بود که تضمین آن بستگی به تشکیل نهادهای جهانی و قراردادهای نظامی و بین‌المللی داشت. در پایان این عهدنامه‌ها، این ابزارهای اقتصادی و کلیت نظام سرمایه‌داری باید به وسیله‌ی یک ایدئولوژی مناسب توجیه و از طریق نهادهای سیاسی نمایندگی و تضمین می‌شدند.

در برابر کشورهای سرمایه‌داری که تحت هژمونی آمریکا قرار داشتند، "اردوگاه سوسیالیستی" به رهبری شوروی و تحت لوای مارکسیسم - لنینیسم متشکل شده بود. در حالی که "پیمان ورشو" تعهد نظامی - دفاعی کشورهای "سوسیالیستی" را نسبت به هم‌دیگر تضمین می‌کرد، عهدنامه‌ی "همکاری اقتصادی" برای بهبود روابط تجاری و تشدید تقسیم کار "سوسیالیستی" در نظر گرفته شده بود. تحت مالکیت انحصاری دولت و ضرورت ارزش افزایی سرمایه، دولت‌های "سوسیالیستی" وظیفه داشتند که اقتصادی سیاسی را چنان برنامه‌ریزی کنند که اشتغال همگانی متحقق شود. لیکن دسترسی به کار و امنیت اقتصادی مشروط به تقبل ایدئولوژی دولتی و رعایت انضباط شغلی و اجتماعی بود. از این منظر، ابزار تولید و فن‌آوری یک جنبه‌ی سیاسی به خود می‌گیرند که تکامل و تسلط بر آن‌ها نه تنها حکومت بوروکراتیک را توجیه می‌کنند، بلکه طبقه‌ی کارگر را از دخالت در امور سیاسی و اجتماعی باز می‌دارند. بر این زیربنای اقتصادی رونمای فرهنگی "رتالیسم سوسیالیستی" بر پا می‌شود. همان‌گونه که هربرت مارکوزه در نقد آن طرح می‌کند،

«رتالیسم نوع شوروی" تنها یک کوشش فلسفی و زیبایی‌شناختی نیست. آن قالب کلی کردار روحی و عملی است که ساختار جامعه‌ی شوروی به آن نیاز دارد. (...) از آن‌جا که هدف فردی هنوز در واقعیت در برابر هدف کلی مستقر است و از آن‌جا که دولتی شدن به معنی اجتماعی شدن نیست، منطق رتالیسم نوع شوروی کاملاً غیر منطقی به نظر می‌آید، به صورت یک هماهنگی تروریستی. (...) چیزی که از یک نقطه نظر خارج از سیستم غیر منطقی ارزیابی می‌شود، در درون سیستم منطقی است. اصول رهنمودی مارکسیسم نوع شوروی وظیفه دارند، فعالیت بخصوصی را اعلام کرده و به آن فرمان دهند که برای مردم واقعیتی مناسب هستند که رهنمودها می‌طلبند. رهنمودها ادعائی برای ارزش حقیقی خود ندارند، بلکه یک واقعیت از پیش معین شده را اعلام می‌کنند که از طریق شیوه‌ی کرداری باید متحقق شود.»^{۶۸}

همکاری جهانی، در اینترنت بخش بایگانی

www.sedaye-ma.org, und www.negah1.com

^{۶۸} Marcuse, Herbert (۱۹۷۴); ebd., S. ۸۸f.

یک دوران استثنائی "شکوفایی دراز مدت اقتصادی" مواجه بودند که به عنوان "عصر طلایی سرمایه‌داری"، پروژه‌ی توافق طبقاتی سوسیال دموکراسی و دوران تشکیل "دولت‌های رفاه" در تاریخ ثبت شد. دخالتهای فعال "دولت رفاه" در سیاست توسعه‌ی اقتصادی و تضمین بازسازی نیروی کار از طریق نهادهای اجتماعی، نقش پول به عنوان "خشونت اجتماعی" در برابر "کار آزاد دوگانه" تخفیف یافت و از این رو، در کشورهای پیشرفته‌ی مدرن سرمایه‌داری نه تنها محور اصلی تضاد از حوزه‌ی توزیع به حوزه‌ی تولید (سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر) منتقل شد و جنبش کارگری به عنوان آنتاگونیسم سرمایه‌داری نقش حاشیه‌ای به خود گرفت، بلکه این زیربنای مساعد اقتصادی، سبب به میدان آمدن جنبش‌های نوین اجتماعی (دانشجویی، آزادی جنسی، محیط زیستی و صلح خواهی) گشت. با وجودی که سازمان‌دهی تضادهای اجتماعی تضمین قانونی داشت اما تشکیل دولت به وسیله‌ی احزاب با قوانینی مواجه می‌شد که بورژوازی برای حفاظت از منافع و جایگاه طبقاتی خویش تدوین کرده بود. به بیان دیگر، از آن‌جا که دولت مدرن بورژوایی "نهادی مختص به سازمان‌دهی جامعه‌ی طبقاتی" است، هر حزب و یا جریان سیاسی نمی‌تواند پس از کسب اکثریت آراء قدرت سیاسی را به دست گرفته و به میل خود از دستگاه دولتی استفاده کند. در نتیجه، قانون‌مداری احزاب منجر می‌شد که اهداف جنبش‌های اجتماعی تا راه‌یابی به پارلمان و یا کابینه تفکیک و مجزا شده و به این شیوه، برای هسته‌ی مرکزی دولت مدرن بورژوایی بی‌خطر شوند. پس از دخالت فعال "دولت رفاه" برای تضمین توسعه‌ی اقتصادی و تشدید روند ایجاد ارزش اضافی نسبی نه تنها تولید ارزش و شیوه‌ی بخصوص استفاده از نیروی کار متحول شدند، بلکه شکل ساختاری جامعه، یعنی تمامی نهادهای جامعه‌ی مدنی و بخصوص سندیکا و احزاب و کنش اجتماعی، یعنی نبرد طبقاتی تحت تأثیر این تحولات قرار گرفتند. در حالی که سندیکاها فقط دفاع از منافع صنفی کارگران را در نظر داشتند، فرم بخصوص احزاب طبقاتی به "احزاب مردمی" متحول شد. هدف رقابت "احزاب مردمی" تشکیل هویت فراگیر و اتحاد گسترده‌ی ملی بود که نه تنها حل مشکلات اجتماعی را به تعویق می‌انداخت، بلکه مانع بروز خشونت و قیام‌های هیجانی و ناگهانی می‌شد.^{۶۷}

^{۶۷} فریدونی، فرشید (۲۰۰۶): نبرد تمدن‌ها یا بحران هژمونی؟ نقد بر سیاست اقتصادی آمریکا در خاورمیانه و ضرورت همبستگی و

اضافی را می‌پوشاند. از این منظر، کارگران در کمال آزادی و آگاهی نیروی کار خود را می‌فروشند و قیمت طبیعی آن را که کارمزد است، دریافت می‌کنند. به بیان دیگر، استثمار در نظام سرمایه‌داری با اشکال "آزادی" و "برابری" برای انعقاد قراردادهای متنوع هماهنگ است. همان‌گونه که المار آلت‌فاتر با رجوع به مارکس و گرامشی در این ارتباط برجسته می‌سازد،

«البته اشکال استثمار سرمایه‌داری با تصورات بورژوازی از برابری و حقوق آزادی کاملاً هماهنگ هستند. کارگر که کار اضافی می‌کند، خودش را با قرارداد کار در کمال آزادی برای یک فعالیت مشخص موظف کرده است. (...) هنگامی که کارگر پس از عقد قرارداد آن فعالیت را انجام می‌دهد (یک مدت معین با شرایط مشخص کار می‌کند)، خود را بازسازی و ارزش اضافی سرمایه را تولید می‌کند. این حق آزادی (...) دلیل استحکام بالای جامعه‌ی بورژوازی - سرمایه‌داری می‌باشد که بخصوص گرامشی آن را برجسته ساخته است. روشنگری قادر نیست که "اسرار" را ناپدید کند، آن‌ها در اشکال اجتماعی بازسازی می‌شوند. همین روشنگری را بسیار سخت می‌سازد.»^{۷۰}

بدیهی است که تداوم این هماهنگی بستگی به شکوفایی اقتصادی، تضمین روند ارزش‌افزایی سرمایه و کاربرد ایدئولوژی لیبرالیسم دارد که مبادله‌ی برابرها، تساوی حقوقی و آزادی صاحبان کالاها را در تداوم سنت حقوق طبیعی تحریف کند و منجر به تجزیه‌ی سوژه از ابژه و آگاهی از هستی شود. به بیان دیگر، انتقاد به "از خود بیگانگی"، "شی‌وارگی" و "بت‌انگاری کالاها" نه فقط به نظام سرمایه‌داری، بلکه به نظام سرمایه‌داری دولت‌های "سوسیالیستی" نیز وارد است. مخرج مشترک آن‌ها تقسیم کار بدنی از کار فکری و تفاوت انگیزه‌های فردی با نیازهای کلی اقتصادی و اهداف سیاسی هستند که از طریق مالکیت خصوصی یا دولتی بر ابزار تولید و تسلط بر فن‌آوری تضمین می‌شوند و از این رو، به فرودستی طبقه‌ی کارگر تداوم می‌بخشند. بخصوص پس از تحولات شگرفی که میان جنگ‌های اول و دوم جهانی پیرامون نظم نوین کارخانه و تشدید تقسیم کار بدنی و فکری به وقوع پیوست، تضاد درون‌ذاتی سرمایه در حوزه‌ی تولید (تضاد میان سرمایه‌ی ثابت و متغیر) شدت گرفت و اتخاذ شیوه‌ی

بنابراین قابل درک است که چرا هواداران "رتالیسم سوسیالیستی" همواره در یک هراس مضمّن و اصولی از "سوژه‌گرایی" به سر می‌برند و خصمانه آن‌را "انحراف ایده‌آلیستی" نامیده و سرکوب می‌کنند. به این ترتیب، نه تنها تفاوت میان اهداف فردی و سرمایه‌داری دولتی انکار می‌شوند، بلکه رهبری سیاسی به یک توجیه عامیانه دست می‌یابد. هدف، تشکیل یک جامعه‌ی بی طبقه‌ی کمونیستی است که صحت و ضرورت تحقق آن از تئوری ماتریالیسم تاریخی و حقانیت آن از "انقلاب سوسیالیستی" استنتاج می‌شوند. برای توجیه دوگانگی ابژه و سوژه و هستی و آگاهی، ادعای کاذب حزب کمونیست از شناخت "وقایع ابژکتیو و ضرورت تغییر انقلابی آن‌ها" مطرح می‌شود و طرح هرگونه مسائل انتقادی بیان غیر مناسب، اخلاقی و نتیجه‌ی تولیدات ذهنی نام می‌گیرند. هدف توجیه ایدئولوژیک، تعمیم یک منطق دولتی است که از یک سو، فرمانروایی حکومت بوروکراتیک بر جامعه را تضمین می‌سازد و از سوی دیگر، با تکامل و تسلط بر فن‌آوری روند ارزش‌افزایی سرمایه‌ی دولتی را ممکن می‌کند. هر کسی که در برابر تحقق اهداف و گسترش ایدئولوژی دولتی قرار بگیرد، متهم به جنایت سیاسی شده و به عنوان خرابکار، مروج افکار هیجانی و جانی "جذب منفی" دستگاه دولتی می‌شود. همان‌گونه که اوسکار نگت به درستی طرح می‌کند، تحقق این استبداد عریان فقط از طریق اولویت سیستماتیک ماتریالیسم بر دیالکتیک قابل توجیه است. به این ترتیب، نه تنها دوگانگی سوژه و ابژه و هستی و آگاهی دلایل عامیانه می‌یابند، بلکه نقش "سوژه‌ی تاریخی" برای تکامل و تحولات اجتماعی و جنبه‌ی انقلابی تئوری مارکس به کلی انکار می‌شوند.^{۶۹}

به نظر می‌رسد که بر خلاف کشورهای "سوسیالیستی" ثبات نظام سرمایه‌داری الزاماً بستگی به تشکیل و تحقق یک فرهنگ بخصوص ندارد زیرا فراتر از "شی‌وارگی" و "بت‌انگاری کالاها" عوامل دیگری نیز فرمانروایی سرمایه بر ارزش اضافی و کار بدون اجرت را تضمین می‌سازند و مانع شناخت انسان از کلیت جامعه‌ی طبقاتی می‌شوند. از جمله باید از تأثیرات آزادی فردی و حق انعقاد قرارداد نام برد که رابطه‌ی کار با کار

^{۶۹} vgl. Negt, Oskar (۱۹۷۴): Marxismus als Legitimationswissenschaft zur Genese der stalinistischen Philosophie, in: Bucharin, Nikolai/Deborin, Abram, Kontroversen ber dialektischen und mechanischen Materialismus, S. ۷ff., Frankfurt am Main, S. Af.

^{۷۰} Altvater, Elmar (۱۹۹۹) (Hrsg.): ebd., S. ۱۳۸

«مالکان، کنترل ابزار تولید را عملاً در اختیار دارند و از طریق استخراج کار اضافی در چندین شکل مستقیماً کارگران مولد را استثمار می‌کنند. اما این مالکیت در واقع مالکیت اقتصادی است که کنترل واقعی بر ابزار تولید را معین می‌کند و با مالکیت حقوقی که توسط حق با یک بخش از روبنا متصل می‌باشد، تفاوت دارد. بدیهی است که حق به کلی مالکیت اقتصادی را تأیید می‌کند؛ اما می‌تواند هم اتفاق بیافتد که در واقعیت، اشکال مالکیت حقوقی با مالکیت اقتصادی منطبق نباشند. در این حالت آخری (مالکیت اقتصادی) وضعیت طبقات اجتماعی، بویژه طبقه‌ی حاکم استثمارگر معین می‌شود.»^{۷۱}

با تجزیه‌ی مالکیت اقتصادی از مالکیت حقوقی، پولانتزاس یک طرح نوین از ساختار طبقاتی در عصر نو ارائه می‌دهد که نه تنها مدیران صنعتی در کشورهای سرمایه‌داری، بلکه بوروکرات‌های نظام سرمایه‌داری دولتی کشورهای "سوسیالیستی" را به عنوان طبقه‌ی حاکم استثمارگر در بر می‌گیرد و ماهیت طبقاتی هر دو نظام اجتماعی را افشا می‌کند.

مناسب ارزش افزایی سرمایه (ارزش اضافی مطلق یا نسبی) تبدیل به اصول استراتژیک رقابت در بازار شد. عوامل این تحولات گسترش بازسازی نیروی کار و جامعه بود که با انتظار کارفرمایان از کار آموزی بهتر و کار شدیدتر همراه می‌شد. از این پس، آموزش و پرورش اجتماعی با استفاده از شیوه‌های نوین پداگوژیک و روان‌شناسی تحت نظارت مستقیم دولت قرار گرفت که تقاضای سرمایه با عرضه‌ی نیروی کار در بازار هماهنگ شود. بدیهی است که شکل نوین آموزشی انعطاف پذیری افراد را ضروری می‌کرد که آن‌ها را پس از پایان دوران کارآموزی متناسب با روند ارزش افزایی سرمایه در حوزه‌ی تولید ادغام سازد. از کارگران انتظار می‌رفت که منطبق با منطق سرمایه ماسک‌های اقتصادی خود را به خوبی حمل کرده و در فعالیت خویش همان نقش سازنده‌ای را ایفا کنند که دولت و سرمایه می‌خواستند. به بیان دیگر، با توسعه‌ی بازسازی نیروی کار و جامعه و تکامل فن‌آوری باید ذهنیت کارگران با تقسیم کار نوین هماهنگ می‌شد و طبقه‌ی کارگر به صورت یک سوژه‌ی منفعل که با تقاضای اقتصادی کارفرمایان و اهداف سیاسی دولت مدرن بورژوایی کاملاً منطبق بود در حوزه‌ی تولید ادغام می‌گشت. پس از تحکیم تقسیم کار نوین در کارخانه، استقلال فکری و فعالیت خلاق به قشری از جامعه مانند روشنفکران، مهندسان و نخبگان سیاسی محول شدند و تداوم حکومت‌های طبقاتی بورژوایی و بوروکراتیک را تضمین ساختند. افزون بر این‌ها، با دخالت مستقیم دولت در برنامه‌ریزی و فعالیت اقتصادی ترکیب طبقاتی جوامع سرمایه‌داری و سرمایه‌داری دولتی چنان متحول شدند که قشری نوینی از کارمندان دیوانی به صورت طبقه‌ی حاکم به وجود آمدند. آن‌ها با وجودی که از طریق کارمزدی امرار معاش می‌کنند، لیکن در سمت مدیران صنعت و از طریق کنترل ابزار تولید مستقیماً در استثمار طبقه‌ی کارگر سهیم هستند. نیکوس پولانتزاس برای تفهیم نقش مدیران صنعتی میان "مالکیت اقتصادی" و "مالکیت حقوقی" تفاوت قائل می‌شود. وی طبقات را فعالان اقتصادی می‌داند و کنش اجتماعی آن‌ها را از منظر روبناهای سیاسی و ایدئولوژیک ارزیابی می‌کند. به این ترتیب، طبقات دیگر "فی‌نفسه" وجود ندارند، بلکه فقط در نبرد طبقاتی به وجود می‌آیند. همان‌گونه که پولانتزاس پیرامون اشکال مالکیت ادامه می‌دهد،

^{۷۱} Poulantzas, Nicos (۱۹۷۵): Klassen im Kapitalismus - heute, Berlin, S. ۱۸f., und vgl. Poulantzas, Nicos (۱۹۷۳): Zum marxistischen Klassenbegriff, in: Internationale Marxistische Diskussion, Nr. ۳۸, Berlin, S. ۹f.

فعالیت سیاسی بود که در واقع تضاد سوژکتیو و یا مقاومت فعال به عنوان بیان تضاد ابژکتیو نیروهای مولد با مناسبات تولید را در بر می‌گرفت.^{۷۲}

با در نظر داشتن تجربیات جنبش کارگری و اوضاع مساعد اقتصادی و با استناد به طرح جهانشمول تئوری و پراتیک دیگر برای اعضای انجمن جامعه‌شناسی فرانکفورت شکست انقلاب‌های کارگری - سوسیالیستی در اروپای غربی، استقرار استالینیسیم در شوروی و فاشیسم در آلمان و ایتالیا قابل توضیح نبودند. دیگر نه توضیحات معمول مانند قدرت انحصاری طبقه‌ی حاکم برای تسلط بر فرودستان جامعه و انحراف افکار عمومی از طریق ایدئولوژی به انفعال طبقه‌ی کارگر یک پاسخ منطقی می‌داد، نه با تکامل اشکال نوین سرمایه‌داری انتقاد به استثمار طبقه‌ی کارگر، "از خود بیگانگی"، "شی‌ءوارگی" و "بت‌انگاری کالاها" کافی به نظر می‌رسیدند و نه وفاداری به بررسی مارکس از تولید ارزش، تشکیل ساختاری و کنش اجتماعی ضرورتی داشت. تجربیات ابژکتیو پیرامون کنش اجتماعی نشان می‌دادند که انبوه مردم یک گرایش درونی به رهنمودهای طبقه‌ی حاکم برای قربانی ساختن منافع خویش دارند و برای تحقق اهداف ایدئولوژیک به راحتی به یک زندگی خطرناک و محک تن می‌دهند. بنابراین جامعه‌شناسان فرانکفورتی ضروری می‌دانستند که تئوری جامعه‌شناسی را با تحقیقات روان‌شناسی تکمیل کرده و به این شیوه، گرایش‌های اجتماعی را قابل پیش‌بینی و ارزیابی سازند.^{۷۳}

بنابراین تحلیل نوین باید ابعاد موجود سلطه‌ی طبقاتی را عریان می‌ساخت و به صورت منطقی مستدل می‌کرد که چرا طبقه‌ی کارگر با وجود هدر کردن منابع اجتماعی، تشدید "از خود بیگانگی"، گنبدیگی جامعه به صورت "شی‌ءوارگی" و "بت‌انگاری کالاها"، تحقق سیاست کشورگشایی، تجمع ثروت و تشدید تضاد طبقاتی و با وجود امکان تشکیل یک نظم نوین به تداوم نظام سرمایه‌داری و حاکمیت بورژوازی تن می‌دهد.

^{۷۲} vgl. Habermas, Jürgen (۱۹۷۸): Theorie und Praxis, Frankfurt am Main, S. ۱۰

^{۷۳} vgl. Adorno, Theodor W. (۱۹۵۵): Zum Verhältnis von Soziologie und Psychologie, in: Gesammelte Schriften Band ۸, Rolf Tiedemann (Hrsg.), Erste Auflage (۱۹۷۲), S. ۴۲ff., Frankfurt am Main, S. ۴۲

تئوری انتقادی، کنش اجتماعی و "سوژه‌ی طبیعی"

با شکست انقلاب‌های سوسیالیستی در غرب اروپا، استقرار استالینیسیم در شوروی، تصرف قدرت سیاسی به وسیله‌ی نازیان آلمانی و توفیق "توافق جدید" در آمریکا، نظریه‌پردازان مارکسیست در برابر وقایعی قرار گرفتند که دیگر با رجوع به "نقد اقتصادی سیاسی" پیرامون تولید ارزش، شکل ساختاری و کنش اجتماعی که مارکس در ارتباط با روند ارزش افزایی سرمایه و قهر رقابت بازار در دوران لیبرال سرمایه‌داری بررسی کرده بود، قابل توضیح نبودند. بخصوص باید از نقش مسلط رسانه‌های الکتریکی برای ترویج ایدئولوژی و بسیج انبوه مردم یاد کرد که برای اولین بار به وسیله‌ی نازیان آلمانی به کار گرفته شد. از آن پس که سرمایه‌داری سازمان‌یافته تحت هژمونی آمریکا در غرب اروپا مستقر شد و سرمایه‌داری دولتی در کشورهای "سوسیالیستی" یک ثبات نسبی یافت، صنایع ارتباط جمعی به صورت گسترده به تمامی بخش‌های جامعه رسوخ کردند. از طریق تبلیغات سیاسی و با استفاده از دانش روان‌شناسی مرزهای زندگی فردی گام به گام برچیده و انبوه مردم برای حمایت از نظام معینی و در برابر دشمن خارجی بسیج شدند. به این ترتیب، نه تنها ظاهراً از تعارض انگیزه‌های فردی با نیازهای اقتصادی و اهداف سیاسی کاسته شد، بلکه انکار و تحریف نیازهای انسانی اهداف توجیه ایدئولوژیک حکومت‌های بورژوازی و بوروکراتیک گشتند. در اواسط قرن گذشته چندین تن از مارکسیست‌های آلمانی در انجمن جامعه‌شناسی فرانکفورت به دور ماکس هورکهایمر گرد آمدند که در تداوم تئوری انتقادی اشکال جدید اجتماعی و دلایل انفعال طبقه‌ی کارگر را بررسی کنند. در این دوران میان مارکسیست‌ها یک طرح جهانشمول از رابطه‌ی تئوری و پراتیک عمومیت داشت که از دو جنبه‌ی متفاوت مسائل و تحولات اجتماعی را ارزیابی می‌کرد. نخست، بررسی واقعیت اجتماعی بود که تضاد ابژکتیو نیروهای مولد با مناسبات تولید را در نظر داشت. به بیان دیگر، با وجود سرشت اجتماعی کار، نظارت بر آن به وسیله‌ی مالکیت خصوصی تضمین می‌شد و استفاده از فرایند کار اجتماعی در مخالفت با انگیزه‌های فردی قرار داشت زیرا ثروت و منابع جامعه در راستای نیازهای اقتصادی، اهداف سیاسی و منافع طبقه‌ی حاکم سازمان‌دهی و مصرف می‌شدند. بعداً، بررسی

مقوله‌ی ابدی و فراتاریخی نیست بلکه نشانه‌ای از ضعف و کاستی قابل نکوهش است. تن دادن به این ضعف و کاستی غیر انسانی و غیر عقلانی است.^{۷۴}

به این ترتیب، آموزشگاه فرانکفورت در تداوم تئوری انتقادی مارکس پیرامون نقد تولید ارزش، تشکل ساختاری و کنش اجتماعی طراحی شد که اشکال نوین سرمایه‌داری و سرمایه‌داری دولت‌های "سوسیالیستی" را بررسی کند. از آن‌جا که انسان به صورت "سوژه‌ی طبیعی"، یعنی خردگرا و حقیقت‌یاب در نظر گرفته می‌شود، بنابراین رهایی وی فقط با استقرار یک نظام دنیوی و منطقی و با تطبیق سوژه با ابژه امکان می‌یابد. روشن است که استنتاج و درک "سوژه‌ی طبیعی" بررسی روند تاریخی خردگرایی را تا عصر مدرن لازم می‌کرد و ضرورتاً "نقد اقتصاد سیاسی" را به نقد مدرنیته بسط می‌داد. مدرنیته یک اوضاع اجتماعی را بیان می‌کند که در امتداد رفرماسیون مسیحیت، طرح روشنگری، دین‌زدایی از روابط اجتماعی و زبان و درک روزمره شهروندان و با تشکیل دولت‌های مدرن بورژوازی و تجزیه‌ی دین از دولت در اروپای غربی به وجود آمده است. اوج این تحولات از اواسط قرن ۱۷ میلادی به بعد در فرقه‌های متفاوت پروتستان (کلوینیسم، پیتیسیم، متدیسم و غسل تعمیدیان) که در شهرهای بزرگ و بنادر تجاری عمومیت داشتند، مشاهده می‌شود.^{۷۵}

ترویج پروتستانیسیم مصادف با ضعف قدرت واتیکان بود و گرایش دنیوی مؤمنان نه تنها روابط خرافی را بر می‌انداخت، بلکه شرایط مساعدی را برای روشنگری مهیا می‌ساخت. از آن‌جا که مؤمنان پروتستان شکل تدین خویش را متحول ساختند، به دو صورت تشکل ساختاری جامعه را دگرگون کردند. از یک سو، رابطه‌ی آن‌ها دیگر نه توسط کشیشان، بلکه مستقیماً با خداوند برقرار می‌شد و به این ترتیب، روابط و معیارهای دینی که قبلاً در "جهان بیرونی" تظاهر می‌شدند به "جهان درونی" مؤمنان انتقال یافتند و روند دنیوی شدن آن‌ها را تشدید کردند. بدیهی است که دنیوی شدن مؤمنان پروتستان نتایج سخت روانی برای آن‌ها به همراه داشت که در نفی

^{۷۴} هورکهایمر، ماکس (۱۳۸۵): نظریه‌ی سنتی و نظریه‌ی انتقادی، در جامعه‌شناسی انتقادی، ویراستار: پل کانرتون، مترجم: حسن چاوشیان، صفحه‌ی ۲۴۱ ادامه، تهران، صفحه‌ی ۲۵۵ و ۲۵۸

^{۷۵} vgl. Weber, M. (۱۹۸۱): Die Protestantische Ethik I - Eine Aufsatzsammlung, (Hrsg.) Johannes Winkelmann, Tbingen, S. ۱۱۵f

روشن است که بررسی اوضاع موجود تداوم و تعمیق تئوری انتقادی را ضروری می‌کرد. نظریه‌پردازان آموزشگاه فرانکفورت باید نخست در سنت "سوژه‌ی تاریخی" مارکس به یک مفهوم از انسان به عنوان "سوژه‌ی طبیعی" دست می‌یافتند. طبیعت سوژه باید در تداوم فلسفه‌ی حقوق طبیعی تدوین می‌شد و ذات درونی انسان را به عنوان موجود خردگرا و حقیقت‌یاب در نظر می‌گرفت. از آن‌جا که خردگرایی و حقیقت‌یابی انسان فقط یک مسئله‌ی فلسفی نیست و در یک مفهوم بخصوص فعالیت سیاسی وی را نیز در بر می‌گیرد، بنابراین تعمیق شناخت در تئوری انتقادی نه تنها بستگی به بررسی ایده‌های تاریخی داشت، بلکه خردگرایی در فعالیت سیاسی جنبه‌ی ماتریالیستی به خود می‌گرفت. هورکهایمر برنامه‌ی آموزشگاه فرانکفورت را به شرح زیر برجسته می‌سازد.

«اما آن نگرش انتقادی که ما درباره‌اش سخن می‌گوییم نسبت به قواعد رفتار و کردار که جامعه به هر یک از اعضای خویش عرضه می‌کند یکسره بی اعتماد است. جدایی میان فرد و جامعه که فرد مبنای آن محدودیت‌های تجویزی برای فعالیت خویش را همچون امر طبیعی می‌پذیرد، در نظریه‌ی انتقادی به امری نسبی تبدیل می‌شود. نظریه‌ی انتقادی کلیت چارچوبی را در نظر می‌گیرد که مشروط به فعل و انفعال کور فعالیت‌های فردی است (یعنی تقسیم کار فعلی و تمایزهای طبقاتی) و آن را کارکردی می‌داند که ریشه در کنش انسان دارد و از این رو ممکن است موضوعی برای تصمیم‌گیری طرح و برنامه‌دار و تعیین عقلانی اهداف باشد. (...) تفکر انتقادی انسان را در تضاد با خویشتن می‌بیند تا وقتی که این تضاد حل شود. اگر فعالیت تحت هدایت عقل شایسته‌ی انسان است، آن‌گاه عمل اجتماعی فعلی که زندگی فرد را به بی‌مقدارترین جزئیات آن تنزل می‌دهد، غیر انسانی است و این غیر انسانی بودن بر هر آنچه که در جامعه می‌گذرد تأثیر می‌گذارد. همیشه چیزی وجود خواهد داشت که نسبت به فعالیت فکری و مادی انسان بیرونی خواهد بود، و آن طبیعت است، به عنوان کلیت عناصر هنوز مهارنشده‌ای که جامعه باید به سراغ‌شان برود. اما وقتی اوضاع و شرایطی که واقعاً فقط به بشر بستگی دارند، یعنی روابط آدمیان در کارشان، و جریان تاریخ خود بشر نیز بخشی از "طبیعت" محسوب می‌شوند، این برونی بودن نه فقط

تفکیک قوای سه گانه‌ی دولتی (مقننه، قضائیه و مجریه)، شرکت دولت برای تشکیل شرایط کلی تولید و رقابت منصفانه در بازار، برنامه‌ریزی منطقی کارفرما جهت تولید، حسابداری دوگانه (دخل و خرج) و تجزیه‌ی حسابداری کارخانه از خانوار و تشکیل جامعه‌ی مدنی به صورت تشکلهای طبقاتی، صنفی، فرهنگی و سیاسی بازتاب می‌یافت. دوم، "خردگرایی فرهنگی" بود که تشکیل یک فرهنگ متقابل را به صورت گرایش به دانش و فن‌آوری، قانونمندی دولت و قانونمداری شهروندی در بر می‌گرفت و منجر به خردگرایی پیرامون تدوین قوانین دنیوی می‌شد. سوم، "خردگرایی فردی" بود که به صورت "خردگرایی فرهنگی" افراد نمایان می‌شد و تکامل شیوه‌ی زندگی شهری و رابطه‌ی شهروند با "جهان بیرونی" وی را در بر می‌گرفت. دنیوی شدن فرد در مفهوم سوژه‌ی طبیعی و به صورت انسان خردگرا و حقیقت‌یاب نشانه‌ی فراگیری "منطق هدفمند" است و پیچیدگی و انعطاف "جهان درونی" وی ضرورت تحکیم آن می‌باشد. یعنی تحولات "جهان بیرونی" بر "جهان درونی" انسان تأثیر می‌گذارند و آن‌را تغییر می‌دهند. به بیان دیگر، تحولات سیاسی - اجتماعی مسبب تغییر دیدگاه‌های فردی از جامعه و دولت و دگرگونی ارزش‌های اجتماعی منجر به تغییر تعهدهای اخلاقی - فردی می‌شوند.^{۸۰} این سه جنبه‌ی متفاوت از "منطق هدفمند" که اصول سه‌گانه‌ی قانون اساسی دولت‌های مدرن بورژوازی را می‌سازند با طبیعت خردگرا و حقیقت‌یاب انسان، یعنی فلسفه‌ی حقوق طبیعی مستدل می‌شوند. اصل اول پوزیتیویته، یعنی قانونمندی مثبت یا مردم‌سالاری است. به این معنی که استفاده از خرد بشری برای تشکیل جامعه ذاتاً مثبت ارزیابی می‌شود. قوانین دیگر از احکام "مقدس الهی" استنتاج نمی‌شوند و جنبه‌ی دینی ندارند. نمایندگان مردم در مجلس برای تحقق منافع و اهداف موکلان‌شان قوانین را تصویب می‌کنند و به آن‌ها پاسخ‌گو هستند. با تحقق مردم‌سالاری خردگرایی دنیوی جایگزین سنت‌گرایی و دین‌سالاری می‌شود. اصل دوم لگالیت، یعنی تفکیک حریم خصوصی شهروندان از حریم عمومی است. شهروند در حریم خصوصی خود اختیارات تام دارد و دولت موظف به حمایت قانونی از حریم خصوصی شهروندان می‌باشد. اختیارات شهروند در حریم خصوصی خود محدود به ارزش‌های دینی یا عرف و اخلاق پذیرفته شده‌ی جامعه نمی‌شود. در حریم خصوصی همه چیز مجاز است به

^{۸۰} vgl. ebd., S. ۲۲۶ff.

جهان‌گریزی مشاهده می‌شد. آن‌ها نه تنها برای برخورداری از عنایت الهی به قناعت، اخلاق شغلی و خانوادگی روی آوردند، بلکه رفاه اقتصادی و موقعیت مطلوب اجتماعی خویش را نشانه‌ی رستگاری‌شان می‌پنداشتند.^{۷۶}

بنابراین دیگر نه سازمان‌دهی زندگی روزمره از طریق ارزش‌های جهان‌گریز دینی متحقق و نه سعادت فقط در آخرت جستجو می‌شد. تعویض اندیشه‌ی اخروی به دنیوی و رهایی از افسوس‌زدگی سرانجام منجر به تشکیل "منطق بهبود، تغییر و تسلط بر جهان" شدند.^{۷۷} از سوی دیگر، فرقه‌های متفاوت پروتستان بر خلاف دکترین واتیکان یک شیوه‌ی نوین زندگی را ترویج کردند. دیگر نه پاداش و یا جزای دینی محدود به یک عمل بخصوص می‌شد و نه دیگر تدوین ارزش‌های رستگاری در انحصار پاپ اعظم کلیسای کاتولیک قرار داشت. مؤمنان پروتستان خود مبلغ و مروج ایمانشان شدند و شیوه‌ی زندگی دنیوی را معیار کسب عنایت الهی و رستگاری دینی قلمداد کردند.^{۷۸} با تغییر تشکل ساختاری جامعه و افزایش نفوذ پروتستانتیسم نه تنها نقش واتیکان به عنوان نهاد سیاسی و مرجع دینی ضعیف شد، بلکه تحت توازن نوین قوای اجتماعی راه برای روشنگران و فلاسفه گشوده گشت که با ترویج اندیشه‌های نو به ایده‌ی مدرنیسم عمومیت دهند. لیکن تعمیم هر ایده‌ی اجتماعی بستگی به یک زمینه‌ی مساعد مادی دارد و بدون انگیزه‌ی یک جامعه برای نوگرایی ایده‌ی مدرنیسم نیز ترویج نمی‌شود. به بیان دیگر، شرایط عبور به عصر مدرن ادغام "کمبودهای جهان درونی" با "کمبودهای جهان بیرونی" و هماهنگی "مایحتاج ذهنی" با "مایحتاج مادی" بودند که به صورت یک طرح اجتماعی کلیت جامعه را متحول می‌ساختند.^{۷۹} در واقع تشکیل دولت‌های مدرن بورژوازی، تحول ساختار عشیره‌ای به جامعه‌ی شهری و تکامل زندگی شهروندی نتایج دنیوی شدن مؤمنان و ضعف قدرت واتیکان در اروپای غربی بودند که در سه جنبه‌ی متفاوت به صورت "منطق هدفمند" بروز کردند. اول، "خردگرایی اجتماعی" بود که در

^{۷۶} vgl. ebd., S. ۱۲۲f., ۱۶۴f.

^{۷۷} vgl. ebd., S. ۱۲۶f.

^{۷۸} vgl. ebd., S. ۲۹۶f.

^{۷۹} vgl. Habermas, Jürgen (۱۹۸۸): Theorie des kommunikativen Handels, Handlungsrationalität und gesellschaftliche Rationalisierung, Bd. I, ۳. Auflage, Frankfurt/M, S. ۲۶۴ff., ۲۷۱

بنابراین نظریه‌پردازان آموزشگاه فرانکفورت برای درک نیت سوپزکتیو و مدرنیته که نتیجه‌ی فعالیت ذهنی و مادی "سوژه‌ی طبیعی" محسوب می‌شود، موظف بودند که تحولات تاریخی و فلسفی اروپای غربی را از دوران رفرماسیون تا عصر نو در نظر بگیرند تا نقد شرایط استقرار استالینیسیم در شوروی و فاشیسم در آلمان و توفیق "توافق جدید" در آمریکا ممکن سازند. در این ارتباط مفهوم "منطق هدفمند" که ماکس وبر از بررسی روند دنیویت و خردگرایی فرقه‌های پروتستان استنتاج کرده بود به تئوری انتقادی راه یافت. نقد اقتصاد سیاسی فریدریش پولاک از اشکال نوین سرمایه‌داری نیز متأثر از همین مفهوم است. وی با استفاده از "منطق هدفمند" یک طرح نوین از اوضاع اجتماعی و اقتصادی به عنوان "اولویت سیاسی" ارائه داد. این طرح بر خلاف بررسی مارکس از روند ارزش افزایی سرمایه و قهر رقابت بازار، یعنی نقد سرمایه‌داری لیبرال که بر "اولویت اقتصادی" صحنه می‌گذارد، نقد کلی و ایدآل سرمایه‌داری دولتی را در عصر حاضر در نظر می‌گیرد. به این معنی که دولت در یک شکل نوین روند ارزش افزایی سرمایه را تضمین می‌کند. این دوران پس از گذار از سرمایه‌داری خصوصی و دوران قهر رقابت بازار که موضوع بررسی مارکس بوده، به وجود آمده است. همان‌گونه که پولاک در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«جایگزینی ابزار سیاسی به جای (ابزار) اقتصادی به صورت تضمین حفاظت نهایی از فعالیت اقتصادی تمامی سرشت دوران تاریخی را عوض می‌کند. معنی آن گذار از یک اولویت اقتصادی به یک عصر ذاتاً سیاسی است.»^{۸۳}

در نتیجه پولاک بر خلاف مارکس که به نقش زیربنای اقتصادی جهت تحولات اجتماعی اولویت می‌دهد، برای نقش روبنای سیاسی اولویت قائل می‌شود و دو شکل متفاوت از سرمایه‌داری دولتی را از هم تمیز می‌دهد. اول، سرمایه‌داری دولتی دموکراتیک است که "توافق جدید" آمریکایی و اشکال متفاوت اقتصاد سیاسی کینزی در کشورهای مدرن بورژوازی را پس از پایان جنگ دوم جهانی در بر می‌گیرد. در این نوع از سرمایه‌داری دولتی تحقق "اقتصاد با برنامه" با مالکیت خصوصی همراه است و بوروکراسی گرایش به تحقق منافع بورژوازی دارد. دوم، سرمایه‌داری دولتی توتالیتر

^{۸۳} Pollock, Friedrich (۱۹۷۵): Studien des Kapitalismus, Helmut Dubiel (Hrsg.), München, S. ۸۰

غیر از موارد مشخصی که توسط قانون ممنوع شده باشند. اصل سوم لگیتیمیت، یعنی قانونمداری شهروندان است. در حالی که انگیزه‌های فردی در حریم خصوصی شهروندان حفظ و توسط قانون حمایت می‌شوند، تعرض یک شهروند به حریم خصوصی دیگران یا حریم عمومی جرم محسوب می‌شود و مجرم مورد تعقیب و مجازات قرار می‌گیرد. مجرم قابل مجازات کسی است که عاقل، بالغ و در وقت ارتکاب جرم حضور ذهن داشته باشد.^{۸۱}

با تصویب و تحکیم قوانین مدرن بورژوازی اوضاع مساعدی برای تداوم خردگرایی و حقیقت‌یابی در اروپای غربی به وجود آمد. آدورنو آغاز عصر مدرن را از سال ۱۸۵۰ میلادی معین می‌کند، یعنی زمانی که فرهنگ مدرن به صورت هنر پیشرو در غرب اروپا شکل گرفت. تعیین این تاریخ از دیدگاه زیبایی‌شناسی است و آدورنو کلیت جامعه‌ی مدرن را در نظر دارد. همان‌گونه که با انقلاب فرانسه تشکل ساختاری مناسبی بر زیربنای اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری بر پا شد، به همین منوال نیز تا اواسط قرن ۱۸ میلادی روبنای فرهنگی جوامع مدرن بورژوازی شکل گرفت. از این پس، نیت مدرنیسم بر سنت‌گرایی غلبه یافت و هنر پیشرو تبدیل به فرهنگ مسلط این جوامع شد. بنابراین قابل درک است که چرا آدورنو کاملاً حساس در برابر رد نیت مدرنیسم و تجزیه‌ی آن از مدرن ایستادگی می‌کند. همان‌گونه که وی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«رد نیت مدرنیسم که دنباله‌رو مدرن واقعی است، اعتبار ندارد زیرا بدون نیت سوپزکتیو که از نوگرایی متأثر می‌شود، مدرن ابژکتیو هم متبلور نخواهد شد. در حقیقت تفاوت دگماتیک است: کسی که از مدرنیسم شکایت می‌کند، منظورش مدرن است، همیشه این‌گونه با دنباله‌روان مبارزه شده تا قهرمانان اصابت شوند، (قهرمانانی) که انسان از مجادله با آنان می‌هراسد و شخصیت آن‌ها مصالحه‌جویان را تحت تأثیر قرار می‌دهد.»^{۸۲}

^{۸۱} vgl. ebd., S. ۳۵۱f.

^{۸۲} Adorno, Theodor W. (۱۹۷۲): Ästhetische Theorie, in: Gesammelte Schriften Band ۷, Gretel Adorno/Rolf Tiedemann (Hrsg.), S. ۷ff., Frankfurt am Main, S. ۴۵f.

می‌کند. هم‌زمان نظارت بوروکراسی بر اقتصاد سیاسی از طریق ملت کنترل می‌شود و قدرت دولتی حدودی دارد. از این رو، بوروکراسی قادر نیست که از جایگاهش در برنامه‌ریزی اقتصادی سؤاستفاده کند و از آن یک ابزار حکومتی برای استقرار یک نظام توتالیتر بسازد. در برابر تحت شکل توتالیتر سرمایه‌داری دولتی، بوروکراسی تبدیل به ابزار حکومتی برای یک گروه کوچک می‌شود. این گروه کسانی را در بر می‌گیرد که مدیریت سرمایه‌های قدرتمند را به عهده دارند. برجسته‌ترین مدیران صنعت و تجارت، بالاترین رتبه‌های بوروکراتیک حزبی و دولتی و سران ارتش از اعضای گروه حکومتی به شمار می‌روند. هر کسی که به این گروه تعلق ندارد، تبدیل به ابژه‌ی حکومتی می‌شود.^{۸۶}

بنابراین هم در شکل دموکراتیک و هم توتالیتر سرمایه‌داری دولتی قشری از کارمندان دولتی و سلسله مراتب بوروکراتیک به وجود می‌آیند که کنترل و نظارت بر تمامی نهادهای دولتی، تولیدی، تجاری و سازمان‌های کارگری را به عهده می‌گیرند. به این ترتیب، دولت دخالت‌گر چنان برنامه‌ی اقتصادی و نهادهای اجتماعی را تحت کنترل سیاسی قرار می‌دهد که دیگر نه تضاد طبقاتی بروز می‌کند و نه نبرد برای تحقق منافع طبقاتی ضروری می‌شود. در نتیجه قابل درک است که آن تضاد درون‌ذاتی که مارکس از بررسی روند ارزش‌افزایی سرمایه و قهر رقابت بازار استنتاج کرده بود، دیگر از منظر پولاک نمی‌توانست به عنوان عوامل کنش اجتماعی و نبرد طبقاتی ارزیابی شوند. از آن‌جا که وی مدعی می‌شود که نظام سرمایه‌داری دولتی با استفاده از "اقتصاد با برنامه" قوای متضادش و "سوژه‌ی تاریخی"، یعنی طبقه‌ی کارگر را برای تکامل و تحولات اجتماعی منفعل ساخته است، نتیجه می‌گیرد،

«به نظر من تحت شرایط سرمایه‌داری خصوصی عواملی تمایل داشتند که بیکاری، مازاد تولید، سرمایه‌گذاری گزاف به بار بیاورند، یک حسابداری هدفمند را غیر ممکن سازند و باعث یک وضع انجمادی و حتا یک عقبگرد در توسعه‌ی فن‌آوری شوند. وقتی که من ساختار سرمایه‌داری دولتی را بررسی می‌کنم، قادر به کشف عوامل اقتصادی نمی‌شوم که مانع فعالیت نظم نوین شوند. حاکمیت اقتصاد (با برنامه) به ابزاری مجهز

است که شامل تحقق "اقتصاد با برنامه" در نظام‌های "سوسیالیستی" و "ناسیونال سوسیالیستی" می‌شود. با وجودی که یکی با مالکیت دولتی همراه است و دیگری مالکیت خصوصی را نمایندگی می‌کند، لیکن هر دو گرایش به تحقق منافع طبقه‌ی کارگر دارند.^{۸۴} همان‌گونه که پولاک در این رابطه ادامه می‌دهد،

«اشکال متفاوت اجتماعی و اقتصادی توسعه در اروپا پس از پایان جنگ اول جهانی یک روند گذار ارزیابی می‌شوند که از سرمایه‌داری خصوصی به سرمایه‌داری دولتی تغییر می‌یابند. نخست شکل توتالیتر آن به صورت ناسیونال سوسیالیسم آلمانی است. از دید تئوریک شکل توتالیتر سرمایه‌داری دولتی تنها حاصل ممکنه‌ی این روند تغییر شکل کنونی نیست. لیکن نشان دادن طرح آن ساده‌تر از شکل دموکراتیک سرمایه‌داری دولتی است که ما در مورد آن فقط شواهد تجربی کمی داریم. یکی از فرضیات اصولی ما عبارت از این است که تجارت و سرمایه‌گذاری آزاد قرن ۱۹ میلادی به پایان رسیده است. فعال کردن مجدد آن نتیجه‌ای جز شکست ندارد به همان دلایل که تشکیل دوباره‌ی فئودالیسم در فرانسه پس از دوران ناپلئون (به شکست انجامید).»^{۸۵}

بنا بر بررسی پولاک تحت نظام سرمایه‌داری دولتی برنامه‌ریزی و فعالیت کلی اقتصادی به صورت "منطق هدفمند" به بوروکراسی قدرتمند واگذار می‌شود که نظارت بر بازار را نیز به عهده می‌گیرد. بازار فقط به صورت غیر مستقیم توازن عرضه و تقاضا را برقرار می‌سازد و در واقع از طریق یک برنامه‌ی کلی اقتصادی تولید، توزیع، انباشت، پس‌انداز و سرمایه‌گذاری معین می‌شوند. تحقق برنامه‌ی اقتصادی با اجبار سیاسی همراه است. با وجودی که مانند گذشته ارزش‌افزایی سرمایه پا بر جا می‌ماند، لیکن هدف تضمین سود سرمایه تحقق برنامه‌های کلی دولتی هستند. در نتیجه، اهداف سیاسی تبدیل به معیار توفیق مدیران صنعت می‌شوند. از آن‌جا که در نظام سرمایه‌داری دولتی بوروکراسی مدیریت تولیدات را به عهده دارد، در شکل دموکراتیک آن بورژوازی نقش رانت‌خوار به خود می‌گیرد زیرا با وجود "مالکیت حقوقی" در برابر درآمد سالانه از کنترل ابزار تولید و دخالت در روند تولید صرف نظر

^{۸۴} vgl. ebd., S. ۲۷f.

^{۸۵} ebd., ۷۲

^{۸۶} ebd., S. ۳۳f.

داشتن ذات درونی انسان برای طبقه‌ی کارگر حق مقاوت و نقش تاریخی جهت استقرار یک نظم نوین قائل می‌شود. در حالی که مثبت‌گرایی از منظر تاریخی جنبه‌ی مثبت دارد، لیکن با وجود فجایع استالینیسم در شوروی و استقرار فاشیسم در آلمان، مثبت‌گرایی غیر منطقی به نظر می‌رسد و فلسفه‌ی سیاسی آن یک جنبه‌ی منفی به خود می‌گیرد. مثبت‌گرایی به معنی ناتوانی سوژه از درک وقایع ابژکتیو و به معنی امتناع سوژه از بازتاب پراتیک در تئوری و ناتوانی انسان از تطبیق عینیت با ذهنیت است.^{۸۹}

از آن‌جا که نظریه‌پردازان آموزشگاه فرانکفورت استقرار استبداد سیاه استالینی در شوروی و شکست جنبش‌های کارگری - سوسیالیستی در اروپای غربی و تشکیل دولت‌های فاشیستی در ایتالیا و آلمان را نتایج مثبت‌گرایی در فلسفه‌ی سیاسی مارکسیسم می‌پنداشتند، در نتیجه باید به فونونی دست می‌یافتند که با استفاده از آن‌ها نه تنها میراث فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آلمانی بر طرف می‌شدند، بلکه شناخت عمیق‌تر و نقد را اصولی‌تر می‌ساختند. به این ترتیب، باید نخست یک تعریف جدید از دیالکتیک ایجاد می‌شد که در برابر گرایش به مثبت‌گرایی ایستادگی می‌کرد. آدورنو عامل مثبت‌گرایی در مارکسیسم را منطق دیالکتیکی آن می‌داند که از طریق فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل به نقد ماتریالیستی مارکس راه یافته است. همان‌گونه که وی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«در مشاهده‌ی کلی، منطق دیالکتیکی مثبت‌گراتر از مثبت‌گرایی است که آن‌را محکوم می‌کند. آن به عنوان تفکر آن چیزی را که مورد فکر است، می‌پذیرد، همچنین موضوعی را که قوائد تفکر به استقبالش نمی‌روند. بررسی‌اش به قوائد تفکر اشاره می‌کند. تفکر نیازی ندارد که به قانون‌مندی خویش اکتفا کند، ممکن است که در تقابل با خویش بیندیشد، بدون این‌که خود را بفروشد. اگر یک تعریف از دیالکتیک ممکن باشد، یک چنین تعریفی قابل پیشنهاد است.»^{۹۰}

^{۸۹} vgl. Habermas, Jürgen (۱۹۹۰): Zur Rekonstruktion des Historischen Materialismus, ۵. Auflage, erste Auflage (۱۹۷۶), Frankfurt am Main, S. ۷f., und

vgl. Habermas, Jürgen (۱۹۷۳): Erkenntnis und Interesse, Frankfurt am Main, S. ۹., ۲۳f.

^{۹۰} Adorno, Theodor W. (۱۹۶۶): Negative Dialektik, in: Gesammelte Schriften Band ۶, Rolf Tiedemann (Hrsg.), Erste Auflage (۱۹۷۳), S. ۷ff., Frankfurt am Main, S. ۱۴۴

است که عوامل رکود اقتصادی، تجمع (عوامل) روندهای مخرب و کم‌کاری سرمایه و کار را قطع می‌کند. دیگر مشکلات اقتصادی در مفهوم شناخته شده‌ی آن‌ها به وجود نمی‌آیند، اگر تنظیم تمامی فعالیت اقتصادی با آگاهی به جای "قوانین طبیعی" بازار به کار گرفته شود. در واقعیت امکانات نظم نوین حدود دارد، اما آن‌ها از ساختار بخصوص جامعه که سرمایه‌داری دولتی در تلاش گسترش آن‌ها است و همچنین از مقاومت جهان غیر توتالیتر قابل استنتاج هستند.»^{۸۷}

بنابراین بررسی پولاک از اقتصاد سیاسی دوران معاصر به نقد سرمایه‌داری دولتی که از طریق "منطق هدفمند" اقتصاد سیاسی را برنامه‌ریزی و متحقق می‌کند، تقلیل می‌یابد و طبقه‌ی کارگر آن نقشی را که مارکس به عنوان "سوژه‌ی تاریخی" برایش قائل بوده است، با اولویت اهداف سیاسی بر قوانین اقتصادی به کلی از دست می‌دهد. با سرمایه‌گذاری برنامه‌ریزی شده و تحقق اشتغال همگانی دیگر نه بحران اقتصادی به وجود می‌آید، نه تضاد میان نیروهای مولد و مناسبات تولید بروز می‌کند، نه آگاهی طبقاتی شکل می‌گیرد و نه اصولاً کنش طبقاتی ضروری می‌شود. در نتیجه تحولات اجتماعی در سرمایه‌داری دولتی توتالیتر فقط از طریق روابط بین‌المللی می‌تواند ایجاد شوند. نظریه‌پردازان دیگر آموزشگاه فرانکفورت مانند هورکهایمر و آدورنو نیز با پولاک هم نظر بودند. آن‌ها کتاب "دیالکتیک روشنگری" را به او اهداء کردند زیرا وی با تئوری سرمایه‌داری دولتی زیربنای اقتصادی را تحلیل کرد که آن‌ها برای بررسی و نقد روبناها نیاز داشتند.^{۸۸}

بدیهی است که نقد روبناها نمی‌توانست فقط به فرهنگ، هنر، و حقوق مدرن، یعنی ایدئولوژی بورژوازی بسنده کند و جهت بررسی "سوسیالیسم" نوع شوروی به اجبار به نقد مثبت‌گرایی در مارکسیسم راه می‌یافت. مثبت‌گرایی میراث فلسفه‌ی حقوق طبیعی است که انسان را ذاتاً خردگرا و حقیقت‌یاب ارزیابی می‌کند. مارکس نیز با در نظر

^{۸۷} ebd., S. ۱۱۷

^{۸۸} vgl. Dubiel, Helmut (۱۹۷۵): Einleitung des Herausgebers - Kritische Theorie und politische

Ökonomie, in: Studien des Kapitalismus vom Friedrich Pollock, München und,

Demirovic, Alex (۱۹۹۹): Der nonkonformistische Intellektuelle - Die Entwicklung der kritischen

Theorie zur Frankfurter Schule, Frankfurt am Main, S. ۸۷f.

بنابراین خردگرایی و حقیقت‌یابی "سوژه‌ی طبیعی" تمامی میراث باستانی، یعنی اسطوره و دین را که برای حفظ موجودیت انسان یک حوزه‌ی گریز از واقعیت می‌سازند، بر می‌افکند. از طریق خردگرایی یک رابطه‌ی دیالکتیکی میان "جهان درونی" انسان و "جهان بیرونی" شکل می‌گیرد و انسان چنان منطقی می‌شود که خردش وی را مجاز می‌کند. از این پس، منافع، تجربیات و مفاهیم انسان یک اوضاع ابژکتیو را مجسم می‌کنند و دیگر تجزیه‌ی وی از "جهان بیرونی" غیر ممکن می‌شود. در حالی که حقیقت در ذهن انسان دخول می‌کند، طبیعت‌اش متعالی می‌شود.^{۹۳}

لیکن خردگرایی و حقیقت‌یابی سوژه با موانعی مواجه می‌شوند که در عصر نو از نظر کیفی دگرگون شده‌اند. دیگر مانند زمان مارکس "شی‌ءوارگی" یک جنبه‌ی ظاهری ندارد، بلکه به صورت ضرورت تبدیل به واقعیت می‌شود. در حالی که مارکس در تداوم اصل خودآگاهی هگل، آگاهی را از تبادل مادی میان انسان و طبیعت استنتاج می‌کند، در عصر نو آگاهی از طریق وسایل ارتباط جمعی ساخته، پرداخته و ترویج می‌شود. بنابراین قابل درک است که چرا آدورنو دیگر مانند مارکس اشکال اجتماعی (نهاد، مبادله و "شی‌ءوارگی") را به صورت شکل ظاهری تولید نقد نمی‌کند و از آن‌جا که این عوامل خود باعث تغییر واقعیت می‌شوند، در نتیجه ظاهر نیز جنبه‌ی واقعی به خود می‌گیرد. همان‌گونه که آدورنو در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«این‌گونه که نهاد ظاهراً اما فی‌نفسه بازتاب موجودیت روابط منجمد انسانی است، این‌گونه این ظاهر واقعاً بر انسان‌ها حکومت می‌کند. این منظور ماهیت غیر قابل فروش و از پیش فروخته شده‌ی انسان را به فریب تنزل می‌دهد. انسان نهادها را خلق نکرد، بلکه انسان‌های بخصوصی در اوضاع بخصوص با طبیعت و همراه با هم‌دیگر. (این اوضاع) نهادها را بر آن‌ها چنان تحمیل می‌کرد، انگاری که انسان‌ها آن‌ها را ناآگاه بنا ساخته‌اند. تمامی این‌ها (...). مشخصاً توسط مارکس در برابر انسان‌شناسی فویرباخ و در برابر هگلی‌های جوان قاطعانه فرموله شده‌اند. ظاهر و ضرورت هر دو ابعاد جهان کالاها هستند. هرگاه شناخت یکی از آن‌ها را مجزا کند، منحرف می‌شود. کسی که جهان

^{۹۲} Adorno, Theodor W. (۱۹۵۷): Aspekte, in: Gesammelte Schriften Band ۵, Gretel Adorno/Rolf Tiedemann (Hrsg.), Erste Auflage (۱۹۷۱), S. ۲۵۱ff., Frankfurt am Main, S. ۲۹۰.

^{۹۳} vgl. ebd., S. ۲۹۴

افزون بر این، مقاومت در برابر مثبت‌گرایی تسلط بر یک زبان بخصوص را ضروری می‌کرد که میراث ایده‌آلیسم هگلی، یعنی اتحاد ظاهری مفهوم و موضوع را در هم می‌شکست و از درون سیستم فکری به ضد آن تبدیل می‌شد. فقط از این طریق انسان به یک تفکر مشخص و نفی‌کننده دست می‌یابد که به وسیله‌ی نقد درون‌ذاتی از یک سو، "شی‌ءوارگی" افکار و روابط اجتماعی را در هم بشکند و از سوی دیگر، به تئوری انتقادی امکان بازتاب پراتیک و یک سرشت دخالت‌جو دهد و به این ترتیب، هم فعالیت جنبش‌های رهایی بخش را متأثر سازد و هم مانع عواقب بدگوار فلسفه‌ی سیاسی مثبت‌گرایی شود. همان‌گونه که آدورنو برجسته می‌سازد،

«استدلال با برهان و کلیت، (یعنی) تفکر ایده‌آلیستی بورژوازی از ضرورت و تمامیت، در واقع فرمول تاریخ را می‌نویسند، و از این رو در مفاهیم بزرگ قانون اساسی حاکم بر جامعه گنجانده می‌شوند که در برابر آن‌ها نقد دیالکتیکی و پراتیک سمت می‌گیرند.»^{۹۱}

بنابراین روشن است که چرا هورکهایمر و آدورنو در نوشته‌هایشان از یک زبان بسیار پیچیده و خارق‌العاده استفاده می‌کنند و آدورنو دیالکتیک خویش را نفی‌کننده می‌نامد. به بیان دیگر، دیالکتیک منفی از یک سو، یک آزمایش است که با استفاده از نقد درون‌ذاتی از فلسفه به عنوان آگاهی "ابژکتیو" عبور کند و نقش غیر منطقی حاکمیت را افشا سازد و از سوی دیگر، به معنی انتقاد به منتقدان مثبت‌گرا است که در پی تشکیل یک حاکمیت نوین هستند. از آن‌جا که نظریه‌پردازان آموزشگاه فرانکفورت فجایع این دوران را در تضاد با خرد انسان و حقیقت ابژکتیو ارزیابی می‌کنند، در نتیجه باید نخست شرایطی را در نظر بگیرند که تحت آن‌ها "سوژه‌ی طبیعی" به وجود می‌آید. به بیان دیگر، تحقق خرد بدون سوژه‌ی آن غیر ممکن است. بنا بر بررسی آدورنو خرد زمانی شانس موفقیت دارد،

«که نقطه‌ی آن اهرمی را مشخص کند که از طریق آن سنگینی اسطوره‌ی بسیار قدیمی را از جایگاهش فرو افکند. سنگینی تنها حفظ موجودیت است که سرانجام در فرد پناه می‌جوید، نقطه‌ی آن اهرمی که خرد آن خرد خود موجود است.»^{۹۲}

^{۹۱} Adorno, Theodor W. (۱۹۵۱): Minima Moralia, in: Gesammelte Schriften Band ۴, Rolf Tiedemann (Hrsg.), Erste Auflage (۱۹۸۰), Frankfurt am Main, S. ۱۷۰.

«ایدئولوژی در عکس سرسخت موجودیت و دروغ عریان معنی‌اش که نه بیان، بلکه تلقین و کوبیده می‌شود، تقسیم می‌گردد. واقعیت در تظاهر الهویتش بی‌شرمانه و همواره تنها تکرار می‌شود. البته این چنین مدرک عکسی الزام آور نیست، لیکن قویاً به زانو در می‌آورد. کسی که با وجود یک چنین قدرت تک صدایی هنوز شک دارد، یک احمق است. صنعت فرهنگ اعتراض به خود را مانند اعتراض به جهانی که وی بدون گرایش دوگانه ساخته است، به خوبی سرکوب می‌کند. انسان فقط حق انتخاب دارد که همکاری کند و یا پشت کوه بماند. دورافتادگان که در برابر سینما و رادیو به زیبایی نهایی و صحنه‌های دوست داشتنی روی می‌آورند، از نظر سیاسی همان جایی هستند که فرهنگ توده‌ای آن‌ها را می‌راند.»^{۹۶}

بنابراین "صنعت فرهنگ" نه تنها ایدئولوژی را از شکل ظاهری جامعه‌ی طبقاتی به واقعیت اجتماعی تبدیل می‌کند و هرگونه گرایشی را برای تشکیل یک نظم نوین منفعل می‌سازد، بلکه مخالفانش را نیز به حاشیه‌ی جامعه می‌راند. هورکهایمر و آدورنو در اوایل تصمیم داشتند که فقط از مفهوم "فرهنگ توده‌ای" استفاده کنند. آن‌ها این مفهوم را با "صنعت فرهنگ" تکمیل کردند زیرا مایل نبودند که طراحان همین فرهنگ محصولات خویش را تحریف کرده و آن‌ها را به صورت یک فرهنگ خودپو و خلاق انبوه مردم و هنر ملی جلوه دهند. افزون بر این، مفهوم "فرهنگ توده‌ای" جایگاه قربانی با جانی را می‌پوشاند زیرا انبوه مردم را لایق همان فرهنگ و هنر موجودی معرفی می‌کند که گویی خودشان آن‌ها به بار آورده‌اند. بنا بر بررسی آدورنو "صنعت فرهنگ" مشخصاً از یک چنین سرشتی مبرا است زیرا انبوه مردم نه آن‌را برنامه ریزی و تولید کرده‌اند و نه در اختیار آن آزاد هستند. این فرهنگ از بالا بر توده‌ها تحمیل می‌شود و یک ذهنیت بخصوص را به مصرف کنندگانش تزریق می‌کند. به این ترتیب، نه تنها اهداف توده‌ها با سلطه‌ی طبقه‌ی حاکم هماهنگ به نظر می‌رسند، بلکه مانعی در برابر

^{۹۶} Horkheimer, Max/Adorno, Theodor W. (۱۹۴۷): Dialektik der Aufklärung - Philosophische Fragmente, Amsterdam, S. ۱۷۵, und

Horkheimer, Max/Adorno, Theodor W. (۱۹۸۴): Dialektik der Aufklärung - Philosophische Fragmente, in: Gesammelte Schriften Band ۳, Rolf Tiedemann (Hrsg.), Zweite Auflage (۱۹۸۴), S. ۷۷ff., Frankfurt am Main, S. ۱۷۰.

کالاها را فی‌نفسه، (یعنی) آن‌گونه که جلوه می‌کند، می‌پذیرد از مکانیسم‌هایی که مارکس در بخش بت‌انگاری بررسی کرده است، فریب می‌خورد، کسی که از مکانیسم‌های فی‌نفسه، (یعنی) ارزش مبادله به عنوان نمایش یکتا صرف نظر کرده، با آگاهی ایدئولوژی فوق بشری را دنبال می‌کند و به اشکال همراهی مستقیم می‌چسبد که از نظر تاریخی غیر قابل بازگشت هستند، اگر که (اصولاً) در جایی و زمانی موجود بوده‌اند.»^{۹۴}

بنابراین آدورنو پدیده‌ی "شی‌ءوارگی" را به صورت ظاهر و ضرورت از نقد مارکس پیرامون "بت‌انگاری کالاها" استنتاج می‌کند. اشیاء و جهان کالاها در نظر انسان‌ها مانند یک قدرت عظیم جلوه می‌کنند و با وجود استقلال انسان از آن‌ها بر انسان حکم می‌رانند. در بازار و از طریق مبادله سرشت دوگانه‌ی کالا به صورت ظاهر و ضرورت بروز می‌کند. از این رو، مبادله نیز فقط ظاهر نیست زیرا کالاها در بازار واقعاً تبادل می‌شوند. از آن‌جا که زندگی انسان‌ها به صورت ابژکتیو وابسته به مصرف کالاها است، در نتیجه از یک سو، "بت‌انگاری کالاها" ظاهری و غیر واقعی به نظر می‌رسد و از سوی دیگر، حاکمیت "شی‌ءوارگی" روابط اجتماعی انسان‌ها را معین می‌سازد و در نتیجه کاملاً واقعی است. با وجودی که این واقعیت دنیوی است، لیکن جنبه‌ی خرافی و بت‌انگاری دارد و یک آگاهی کاذب بصورت بازتاب غلط از عینیت می‌سازد که در تشکل ساختاری جامعه‌ی شی‌ءواره بازسازی می‌شود. آدورنو با رجوع به مارکس مستدل می‌سازد که "بت‌انگاری کالاها" مانند پراتیک خشن و خونین بت‌پرستی در عهد باستان واقعی است زیرا حاکمیت عظیمش را مانند یک "پیشگویی الهی" بر اشکال سازنده‌ی ادغام اجتماعی تحمیل می‌کند.^{۹۵} تحقق "بت‌انگاری کالاها" به صورت واقعیت به عهده‌ی "صنعت فرهنگ" است که در سنت ادیان فریب‌کاری می‌کند. همان‌گونه که هورکهایمر و آدورنو در نقد عمل کرد "صنعت فرهنگ" برجسته می‌سازند،

^{۹۴} Adorno, Theodor W. (۱۹۶۴): Jargon der Eigentlichkeit - Zur deutschen Ideologie, in: Gesammelte Schriften Band ۶, Rolf Tiedemann (Hrsg.), Erste Auflage (۱۹۷۳), S. ۴۱۳ff., Frankfurt am Main, S.

۴۵۴f.

^{۹۵} vgl. Adorno, Theodor W. (۱۹۶۶): ebd., S. ۳۴۹

«موقعیت منتقد فرهنگی، به دلیل تفاوت وی با بی‌نظمی حاکم، او را قادر می‌سازد که به لحاظ نظری فراسوی آن باشد، هر چند که غالباً فقط عقب می‌ماند. اما او این تفاوت را وارد همان صنعت فرهنگ می‌کند که در صدد پشت سر گذاشتن آن است؛ صنعت فرهنگی که به این تفاوت نیاز دارد تا خود را فرهنگ ببندارد. خصوصیت تظاهرات فرهنگی به تشخیص، که از طریق آن خود را از ارزیابی بر اساس شرایط مادی زندگی معاف می‌کند، این است که سیری ناپذیر است. داعیه‌های گزاف‌آمیز فرهنگ، فرهنگ را از این شرایط دورتر و دورتر می‌کند، چون رشد و تعالی هنگامی از ارزش می‌افتد که با موفقیت مادی ملموس و یا تهدید نابودی انسان‌ها رویارو شود.»^{۹۸}

بنابراین "صنعت فرهنگ" روبنای سرمایه‌داری دولتی را سازمان می‌دهد و با عمومیت ایدئولوژی حاکمیت (بورژوازی، بوروکراتیک) شکل ظاهری جامعه‌ی طبقاتی را تبدیل به واقعیت می‌کند. از آن‌جا که آدورنو "صنعت فرهنگ" را عامل دوگانگی هر چه بیشتر سوژه با ابژه می‌داند، در نتیجه سوژه از طبیعت خردگرا و حقیقت‌یاب خویش گسسته‌تر می‌شود و واقعیت طبقاتی جامعه همواره پوشیده می‌ماند. وی "صنعت فرهنگ" را مانع رشد و تعالی جامعه می‌داند زیرا معیار ارزیابی هنر توفیق اقتصادی آن است. بدیهی است که گستردگی "صنعت فرهنگ" نیز زمینه‌ی مادی دارد. از یک سو، توفیق روند ارزش‌افزایی سرمایه، یعنی توسعه‌ی زیربنای اقتصادی و از سوی دیگر، سیاست جهان‌گشایی دولت‌های سرمایه‌داری حدود گسترش "صنعت فرهنگ" را معین می‌سازند.

در حالی که "صنعت فرهنگ" سازمان‌دهی و ترویج روبنای سرمایه‌داری دولتی را به عهده دارد، حاکمیت (بورژوازی، بوروکراتیک) "منطق هدفمند" را تبدیل به معیار سمت‌گیری دستگاه بوروکراسی می‌کند. به این ترتیب، خردگرایی تبدیل به ابزار بوروکراسی برای تحقق اهداف سیاسی و نیازهای اقتصادی می‌شود که در برابر "خرد عملی" قرار می‌گیرد. هورکهایمر و آدورنو نیز مانند پولاک مفهوم "منطق هدفمند" را از ماکس وبر وام گرفتند و آن را برای بررسی منطق ساختاری جوامع مدرن به فعالیت

آدورنو، تئودور (۱۳۸۵): انتقاد فرهنگی و جامعه، در جامعه‌شناسی انتقادی، ویراستار: پل کانتون، مترجم: حسن چاوشیان، صفحه‌ی ۳۰۲-۱۳۸، تهران، صفحه‌ی ۳۰۳

تشکیل فرهنگ و هنر متقابل ساخته می‌شود. تصفیه‌ی فرهنگ و هنر با آگاهی و یا بدون آگاهی هنرمندان متحقق می‌شود. از آن‌جا که فرهنگ و هنر جنبه‌ی بت‌انگاری دارند و به صورت کالا در بازار عرضه می‌شوند، در نتیجه ارزش‌افزایی سرمایه معیار کیفیت آن‌ها است. به بیان دیگر، استفاده از مفهوم "صنعت فرهنگ" در شکل تحت‌اللفظی آن نیست زیرا از طریق آن به صنایعی انتقاد می‌شود که با "منطق هدفمند" و با استفاده از فن‌آوری موجود فرهنگ و هنر را معین و هنرمندان را منضبط می‌کنند و به این ترتیب، "شی‌وارگی" را به عنوان ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم و روبنای فرهنگی سرمایه‌داری دولتی بازسازی کرده و گسترش می‌دهند.^{۹۷}

بنابراین فرهنگ و هنر از سرشت فعال‌شان، یعنی بیان دوگانگی سوژه و ابژه باز می‌مانند و شکل وارونه‌ی جامعه‌ی طبقاتی منطبق با خرد بشری به نظر می‌آید. در حالی که در جوامع مدرن بورژوازی هنرمندان ظاهراً مجاز هستند که از طریق مفاهیم و معانی هنری "شی‌وارگی" را به نقد کشیده و افشا سازند، در نظام‌های استالینی و فاشیستی هر گونه استقلال فرهنگی با سرکوب دولتی مواجه می‌شود. تولید سریال‌های تلویزیونی، فیلم‌های جنجالی، گزارش‌های ورزشی، برنامه‌های رادیویی و مطبوعات مردمی که از طریق "صنعت فرهنگ" برنامه‌ریزی و متحقق می‌شوند، اشتغال قشر وسیعی از نخبگان و "هنرمندان" را ضروری می‌کنند که موفقیت شغلی، تمول شخصی و شیوه‌ی زندگی آن‌ها تبدیل به اهداف انسان‌ها و موضوع گفتمان اجتماعی می‌شوند. به این ترتیب، افکار عمومی به سلطه‌ی "صنعت فرهنگ" در می‌آید و تداوم جامعه‌ی طبقاتی را ممکن می‌سازد. فرهنگ و هنر از فعالیت واقعی‌شان منحرف می‌شوند و تحت سلطه‌ی "صنعت فرهنگ" توان افشای ماهیت زشت و کلیت جامعه‌ی طبقاتی را از دست می‌دهند. بدیهی است که تحت چنین شرایطی نه تنها نقد ایدئولوژی عمل‌کرد تاریخی خود را از دست می‌دهد، بلکه روبنا در زیربنا و تشکل ساختاری دخول می‌کند و به صورت ضرورت و از طریق تأثیر بر کنش اجتماعی تبدیل به واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری دولتی می‌شود. بنا بر بررسی آدورنو منتقد فرهنگی نیز به همین منوال با جامعه ارتباط دارد. همان‌گونه که وی برجسته می‌سازد،

Adorno, Theodor W. (۱۹۷۷): 'Re'sume' über Kulturindustrie, in: Gesammelte Schriften Band ۱۰ (۱), Rolf Tiedemann (Hrsg.), Erste Auflage (۱۹۷۷), S. ۳۳۷ff., Frankfurt am Main, S. ۳۳۷f.

سود می‌جوید. از طریق "خرد ابزاری" هر دو طبیعت تابع حاکمیت شده و سرکوب می‌شوند. همان‌گونه که او در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«انسان در روند رهایی خویش در سرنوشت مابقی جهان‌ش سهیم است. تسلط بر طبیعت شامل سلطه بر انسان می‌شود. هر سوژه نه تنها در تابع ساختن طبیعت بیرونی، (یعنی) بخش انسانی و غیر انسانی (طبیعت)، سهم دارد، بلکه باید برای توفیق آن، طبیعت درونی خود را تابع سازد. حاکمیت با انگیزه‌ی حکومت، "درونی" می‌گردد. چیزی که معمولاً به عنوان هدف معین می‌شود، (مانند) خوشبختی فرد، تن‌درستی و تمول، معنی خود را منحصرأً از امکان عملی‌اش به دست می‌آورد. این مفاهیم شرایط مناسب را برای تولید ذهنی و مادی نشان می‌دهند. بنابراین خودانکاری فرد در جامعه‌ی صنعتی هدفی ندارد که فراتر از جامعه‌ی صنعتی برود. چنین صرف نظری از منظر ابزار منطقی و از منظر موجودیت انسان غیرمنطق به بار می‌آورد. جامعه و نهادهای آن کمتر از فرد این مهر ناهماهنگ را حمل نمی‌کنند. از آن‌جا که تابع ساختن طبیعت درونی و بیرونی انسان بدون یک انگیزه‌ی پرمعنی انجام می‌پذیرد، طبیعت در واقعیت نه متعالی و یا صالح، بلکه فقط سرکوب می‌شود.»^{۹۹}

از آن‌جا که "سوژه طبیعی" ذاتاً خردگرا و حقیقت‌یاب است، در نتیجه سرکوب طبیعت با مقاومت انسان مواجه می‌شود. انگیزه‌ی تعویض اوضاع برابر با واکنش خشن طبقه‌ی حاکم است. هر خشونت فلسفه‌ی تاریخی خود را دارد که شناخت آن از طریق بررسی آغاز ایده‌اش و اوج و افول دیالکتیکی میان قانون‌گذار و محافظ قانون از یک سو، و انگیزه‌ی قیام فرودستان جامعه از سوی دیگر، ممکن می‌شود. نظم این امواج وابسته به این است که هر خشونت برای حفظ قانون دوران خود، قانون‌گذار را که توسط قانون نمایندگی می‌شود، در سرکوب خشونت متقابل دشمن، غیر مستقیم تضعیف می‌کند. این اوضاع تا زمانی ادامه می‌یابد که یا خشونت جدیدی و یا فرودستان قبلی بر خشونت قانون‌گذار پیروز شوند و به این ترتیب، قوانین نوینی را برای تجدید اوضاع در نظر بگیرند و تمدن نوینی را بسازند.^{۱۰۰} لیکن بنا بر بررسی هورکهایمر در عصر مدرن و

^{۹۹} ebd. S. ۹۴

^{۱۰۰} vgl. Benjamin, Walter (۱۹۶۵): Zur Kritik der Gewalt, in: Zur Kritik der Gewalt und andere Aufsätze, S. ۲۹ff., Frankfurt am Main, S. ۶۳f.

بوروکراسی بسط دادند. آن‌ها عامل تحولات اجتماعی را دیگر نه تضاد نیروهای مولد با مناسبات تولید، بلکه "خرد ابزاری" می‌دانند. به این ترتیب، بوروکراسی به صورت پوشیده و با اهداف سیاسی برنامه‌ی توسعه‌ی اقتصادی و تحولات اجتماعی را که از منظر اهداف فردی و "خرد عملی" غیر منطقی هستند، طراحی و متحقق می‌سازد. توفیق در توسعه‌ی اقتصادی و افزایش تولیدات از یک سو، به معنی تضمین ارزش افزایی سرمایه و تشدید مصرف انبوه کالاها هستند و از سوی دیگر، منجر به یک سلطه‌ی غیر قابل تصور بوروکراسی بر مردم می‌شوند. هورکهایمر فاشیسم را نتیجه‌ی منطقی لیبرالیسم می‌داند، یعنی زمانی که لیبرالیسم از تحقق اهداف خویش مانند آزادی و برابری دست می‌کشد و مانع تداوم خردگرایی و حقیقت‌یابی انسان می‌شود. از این پس، خرد جنبه‌ی ظاهری به خود می‌گیرد و در برابر "خرد عملی" تبدیل به ابزار بوروکراسی برای تحقق منافع مادی و اهداف سیاسی طبقه‌ی حاکم (بورژوازی، بوروکراتیک) می‌شود. همان‌گونه که وی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«در آخر محتوای خرد به صورت اختیاری فقط بر وسعت یک بخشی از این محتوا تقلیل می‌یابد، (یعنی) فقط در چهارچوب یکی از اصولش؛ جزء جایگزین کل می‌شود. عزیمت قدرت در حوزه‌ی ذهنی زمینه را برای حاکمیت خشونت در حوزه‌ی سیاسی آماده می‌کند. از آن پس که خرد از استقلال دست برداشت، تبدیل به یک ابزار شده است. از منظر ظاهر خرد سوژکتیو، همان‌گونه که مثبت‌گرایی برجسته می‌سازد، بی‌ارتباطی‌اش نسبت به محتوای ابژکتیو تأکید می‌شود، از منظر ابزاریش، همان‌گونه که پراگماتیسم برجسته می‌سازد، شکستش پیش از محتوای وابسته تأکید می‌شود. خرد به کلی در روند اجتماعی قرار می‌گیرد. ارزش عملیش یا نقش آن برای حکومت بر انسان‌ها و طبیعت تبدیل به تنها دلیل می‌شود.»^{۹۹}

به همان منوال که ماکس وبر مفهوم "منطق هدفمند" را برای دنیوی شدن مؤمنان پروتستان و حکومت انسان بر جهان و طبیعت استفاده می‌کند، هورکهایمر نیز از آن به صورت ابزار بوروکراسی برای تسلط حاکمیت بر طبیعت بیرونی و طبیعت درونی انسان

^{۹۹} Horkheimer, Max (۱۹۶۷): Zur Kritik der Instrumentalen Vernunft, Aus den Vortr gen und Aufzeichnungen seit Kriegsende, Alfred Schmidt (Hrsg.), Frankfurt am Main, S. ۳۰

برخی از مارکسیست‌ها را که برای نجات "نقد اقتصادی سیاسی" مفهوم "فقر نسبی" را جایگزین "فقر مطلق" می‌سازند، احمقانه می‌داند. وی به مارکس انتقاد می‌کند که نه روانشناسی طبقه‌ی کارگر را بررسی کرده و نه اصولاً برای او بررسی تمامی ابعاد دستگاه اجتماعی، اقتصادی و علمی جوامع مدرن ممکن بوده است.^{۱۰۳} همان‌گونه که هورکهایمر و آدورنو در این ارتباط برجسته می‌سازند،

«هر چه دستگاه اجتماعی، اقتصادی و علمی که مشروط بر آن‌ها سیستم تولید جسمش را منطبق ساخته است، پیچیده‌تر و ضریف‌تر باشد، همانطور فقیرتر تجربیاتی که (سیستم تولید) به آن‌ها توانا است. حذف کیفیت‌ها و محاسبه‌ی آن‌ها در فعالیت‌ها از قوت علم شیوه‌ی کار منطقی شده به تجربه‌ی جهانی ملیت‌ها منتقل و گرایشاً شبیه کمین آن‌ها می‌شود.»^{۱۰۴}

بنابراین با افزایش پیچیدگی جامعه و تکامل فن‌آوری در سیستم تولید به عنوان یک روند جهانشمول، خودآگاهی طبقه‌ی کارگر که مارکس در تداوم بررسی هگل از دیالکتیک ارباب و برده به رابطه‌ی بورژوازی و پرولتاریا بسط داده بود، منتفی می‌شود. همان‌گونه که هگل رهایی برده را به دلیل تجربیات مستقیم در فعالیتش ممکن می‌داند، به همین منوال مارکس تجربیات روزمره‌ی پرولتاریا با فن‌آوری صنعتی و تبادل مادی انسان با طبیعت را عوامل خودآگاهی و تشکیل "سوژه‌ی تاریخی" برای رهایی بشر ارزیابی می‌کند. فقط از این منظر است که هستی طبقه‌ی کارگر با آگاهی‌اش منطبق می‌شود زیرا تجربیات مستقیم پرولتاریا در روند تولید در برابر عمل‌کرد ایدئولوژی برای پوشاندن جامعه‌ی طبقاتی و توجیه حاکمیت بورژوازی یک مانع مستحکم می‌سازد. لیکن بنا بر بررسی هورکهایمر و آدورنو با تشدید تقسیم کار حاکمیت بورژوازی یک جنبه‌ی منطقی به خود می‌گیرد. همان‌گونه که آن‌ها در این رابطه ادامه می‌دهند،

تحت نظام سرمایه‌داری دولتی نه قیام فرودستان جامعه بر خشونت قانون‌گذار پیروز می‌شود و نه تدوین و تحکیم قوانین نوین برای تجدید اوضاع ضروری هستند. طبقه‌ی حاکم قادر است که با استفاده از "صنعت فرهنگ" و "خرد ابزاری" قیام را در یک مسیر معین و مورد نظر خود هدایت کند و از تحقق اهدافش منحرف سازد. همان‌گونه که وی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«صورت اصلی برای دوره‌ی موجود ما انحراف این قیام از طریق قوای حاکم همین تمدن است، استفاده از قیام به عنوان یک ابزار برای جاودانی کردن همان مناسباتی که (قیام) از طریق آن‌ها به وجود آمده و در برابر آن‌ها سمت گرفته است. تمدن به صورت منطقی غیرمنطقی قیام طبیعت را به عنوان یک ابزار و یا آلت ضمیمه جذب می‌کند.»^{۱۰۲}

به این ترتیب، هورکهایمر تمامی تجربیات قیام‌های این دوران را که به "سوسیالیسم" نوع شوروی، ناسیونال سوسیالیسم آلمانی و "توافق جدید" آمریکایی خاتمه یافتند در تحلیل خود می‌گنجانند. دلیل انفعال این قیام‌ها در این است که کسب آگاهی طبقاتی و ارتقاء طبقه‌ی کارگر به "سوژه‌ی تاریخی" که مارکس در نظر داشت، با "اولویت سیاسی"، "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" که بر زیربنای سرمایه‌داری دولتی بر پا شده‌اند، دیگر قابل تحقق نیستند. آدورنو با در نظر داشتن شیوه‌ی تولید ارزش و شکل ساختار جوامع مدرن، بررسی مارکس را پیرامون بحران سرمایه‌داری مردود می‌داند و تقابل پرولتاریا با بورژوازی که در مانیفست کمونیست در نظر گرفته شده است، انکار می‌کند. به نظر وی پرولتاریا با انقلاب سوسیالیستی فراتر از زنجیرهایش چیزهای دیگری را نیز از دست می‌دهد. بر خلاف پیش‌بینی‌های مارکس که انباشت و تمرکز سرمایه را همراه با افزایش جمعیت، تشکیل "سپاه صنعتی ذخیره"، نزول کارمزدها و تشدید فقر طبقه‌ی کارگر ارزیابی می‌کرد، نه تنها بر فقر طبقه‌ی کارگر افزوده نشده، بلکه سطح زندگی در جوامع مدرن افزایش یافته است. افزون بر این، زمان کار کوتاه‌تر شده، وضعیت تغذیه بهبود یافته، رفاه اجتماعی از طریق قوانین حمایت از خانواده و حقوق بازنشستگی تضمین شده و میان‌گین سن نیز افزایش یافته است. آدورنو فعالیت

^{۱۰۳} vgl. Adorno, Theodor W. (۱۹۴۲): Reflexionen zur Klassentheorie, in: Gesammelte Schriften Band ۸, Rolf Tiedemann (Hrsg.), Erste Auflage (۱۹۷۲), S. ۳۷۳ff., Frankfurt am Main, S. ۳۸۴, ۳۸۹

^{۱۰۴} Horkheimer, Max/Adorno, Theodor W. (۱۹۴۷): ebd. S. ۵۰, und Horkheimer, Max/Adorno, Theodor W. (۱۹۸۴): ebd., S. ۵۳

^{۱۰۲} Horkheimer, Max (۱۹۶۷): ebd., S. ۹۵

گردد. اما این اتحاد اجزاء ضرورتاً در خود تفرقه می‌آورد. شکل تساوی حقوقی طبقه به عنوان ابزار مانند پرده به امتیازات حاکمان خدمت می‌کند که آن‌ها را هم زمان می‌پوشاند. نقد جامعه‌ی لیبرالی نمی‌تواند قبل از مفهوم طبقات که چنان واقعی و غیر واقعی مانند سیستم لیبرالیسم است، توقف کند. واقعیت آن انتقادی است که وحدت را جانشینش می‌کند، در آن اجزاء منافع بورژوازی متحقق می‌شوند. دروغ‌اش در تفرقه‌ی طبقه است. سرنوشت درون‌ذاتی‌اش به وسیله‌ی روابط حکومت باجی است که او برای تفرقه‌ی خویش می‌پردازد که به وحدتش کمک می‌کند. در برابر تفرقه‌ی واقعی‌اش همچنین اتحاد واقعی‌اش تبدیل به پوشش می‌شود.^{۱۰۶}

افزون بر این‌ها، آدورنو روشنفکران و فعالان سیاسی را که در پی سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر و انقلاب سوسیالیستی هستند، بی‌اعتبار می‌داند. انگیزه‌ی تغییر جهان که نتایج آن روشن نیست، به صورت کشمکش و رقابت روشنفکران به وقوع می‌پیوندد. آرمان‌گرایی و تمامیت‌خواهی روشنفکران که بدون در نظر داشتن گرایش جهانی مطرح می‌شوند، در برابر هر گرایشی مانعی می‌سازند. ترویج ایده‌آلی یک دنیای بهتر که در آن تمامی نیازهای مادی بر طرف می‌شوند، در تداوم "شی‌ء‌ارگی" و "بت‌انگاری کالاها" قرار می‌گیرد و از این رو، انگیزه‌ی تشکیل یک حاکمیت نوین را می‌پوشاند. از یک سو، روشنفکران قادر نیستند که برای رهایی طبقه‌ی کارگر یک چشم‌انداز واقعی بسازند و از سوی دیگر، کارگران از طریق اشتغال همگانی و مصرف انبوه کالاها جذب نظام سرمایه‌داری شده و به سلطه‌ی حاکمیت در آمده‌اند. تحت شرایط نوین شیوه‌ی ضدیت کارگران با روشنفکران نیز تغییر کرده و برابر با نظر سالم شده است. همان‌گونه که آدورنو در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«دیگر انبوه مردم به روشنفکران بی‌اعتماد نیستند زیرا آن‌ها به انقلاب خیانت می‌کنند، بلکه آن‌ها می‌توانند آن‌را بخواهند و از این طریق آن‌ها ثابت می‌کنند که به چه اندازه‌ی زیادی به روشنفکران نیاز دارند. فقط اگر افراطی‌ها هم دیگر را ببینند، انسانیت تداوم می‌یابد.»^{۱۰۷}

^{۱۰۶} Adorno, Theodor W. (۱۹۴۲): ebd. S. ۳۷۹

^{۱۰۷} Adorno, Theodor W. (۱۹۵۱): ebd., S. ۳۰۰

«تقسیم کار که بنا بر آن حکومت بر اجتماع گسترش می‌یابد، به کلیت محکوم برای حفظ خویش خدمت می‌کند. اما به این ترتیب ضرورتاً کلیت، (یعنی) تأیید خرد درون‌ذاتی آن برای تحکیم جزء، کامل می‌شود. حکومت در برابر شخص به صورت عمومی، (یعنی) خرد واقعی اقدام می‌کند.»^{۱۰۵}

بنابراین تقسیم کار بدنی و فکری که بنیان نظام سرمایه‌داری (خصوصی، دولتی) و جامعه‌ی طبقاتی است، حاکمیت اجتماعی را تضمین می‌سازد و به آن تداوم می‌بخشد. بدیهی است که توفیق روند ارزش افزایی سرمایه و تحقق منافع مادی طبقه‌ی حاکم (بورژوازی، بوروکراتیک) اولویت اساسی دارد، در حالی که از منظر طبقه‌ی کارگر حاکمیت جنبه‌ی منطقی به خود می‌گیرد. از آن‌جا که حاکمیت از طریق تشکیل ساختاری و به صورت خرد عمومی برای حفظ قوانین اجتماعی در برابر فرد اقدام می‌کند، در نتیجه روشن است که چرا آدورنو با در نظر داشتن فعالیت "اولویت سیاسی"، "خرد ابزاری"، "صنعت فرهنگ" و ضعف طبقه‌ی کارگر تأکید بر ضرورت اتحاد کارگران جهان ("کارگران جهان متحد شوید") را غیر منطقی می‌داند. به نظر وی طبقه‌ی کارگر از یک سو، واقعیت نظام سرمایه‌داری است و از سوی دیگر، ایدئولوژی دشمنانش را می‌سازد. به بیان دیگر، طبقه‌ی کارگر ایدئولوژی است زیرا سلطه‌ی درون طبقاتی ذاتاً تفرقه می‌آفریند و مانع شکل گسترده‌ی کارگران به صورت طبقه و "سوژه‌ی تاریخی" برای انقلاب سوسیالیستی می‌شود. همان‌گونه که آدورنو در انتقاد به تئوری مارکس ادامه می‌دهد،

«آن‌گونه که طبقه واقعیت، همان‌جور به مراتب از دیر باز ایدئولوژی بوده است. زمانی که تئوری اثبات می‌کند که با مبادله‌ی عادلانه، اجرای آزادی و انسانیت بورژوازی مورد تردید است، آن وقت سرشت دوگانه‌ی طبقه روشن می‌شود. وجودش بر این قرار است که تساوی ظاهریش کاربرد سرکوب طبقه‌ی دیگر و همچنین کنترل (طبقه‌ی) خویش از طریق قدرتمندترینان را در بر دارد. آن از طریق تئوری به صورت طبقه‌ی واحد در برابر پرولتاریا تعریف می‌شود تا منافع کلی که نمایندگی می‌کند در جزئیاتش رسوا

^{۱۰۵} Horkheimer, Max/Adorno, Theodor W. (۱۹۴۷): ebd., S. ۳۴, und

Horkheimer, Max/Adorno, Theodor W. (۱۹۸۴): ebd., S.۳۸

از آنجا که در نظام سرمایه‌داری نیروی کار از ابزار تولید مجزا شده و پول در برابر "کار آزاد دوگانه" جنبه‌ی "خشونت اجتماعی" به خود گرفته است، در نتیجه اشتغال کارگران از طریق کارمزدی هستی و نیستی آن‌ها را معین می‌کند. "سوژه‌ی طبیعی" که به دلیل ذات خردگرا و حقیقت‌یابش در بازتاب وقایع ابژکتیو فعال است، همواره با جامعه‌ی غیر منطقی و حدود وجودش مواجه می‌شود. حفظ خویش و تداوم زندگی توافق انسان با اوضاع موجود را ضروری می‌کنند. از آنجا که در نظام سرمایه‌داری گسست سوژه از ابژه درون‌ذاتی است و تحت تسلط "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" امکان رهایی بشر وجود ندارد، در نتیجه روند توافق سوژه با ابژه همواره مواجه با بحران می‌باشد که به صورت بیماری روانی بروز می‌کند. "سوژه‌ی طبیعی" دیگر نه انتظارات اجتماعی را راضی می‌سازد، نه از طریق دین و ایدئولوژی منفعل می‌شود و نه قادر به ادغام اجتماعی است. آدورنو هراس و دلهره را نشانه‌ی تفاوت انگیزه‌های سوپژکتیو با منطق ابژکتیو می‌داند و در برابر تجزیه‌ی بیمار روانی از جامعه‌ی بیمار ایستادگی می‌کند. وی به زیگموند فروید انتقاد دارد زیرا او روان بیمار را نسبت به "اصول واقعی" تشخیص می‌دهد. در واقعیت همان اصولی که "سوژه‌ی طبیعی" قربانی آن‌ها شده است و فروید از ارزیابی انتقادی آن‌ها طفره می‌رود. همان‌گونه که آدورنو در این رابطه ادامه می‌دهد،

«بزرگی فروید مانند تمامی اندیشمندان رادیکال بورژوازی عبارت از این است که وی این‌گونه تضادها را بدون راه حل باقی می‌گذارد و با شرم مدعی هماهنگی سیستماتیک می‌شود، همان‌جایی که گسست در خودش ایجاد شده است. وی سرشت متضاد واقعیت اجتماعی را تا جایی که در تقسیم کار معین شده‌ی تئوری و پراتیک‌اش کفایت می‌دهد، آشکار می‌سازد. نامطمئن (یا) هدف اصلی تطبیق، یعنی بی‌خردی فعالیت منطقی که روان‌شناسی کشف کرده است، تقریباً بی‌خردی ابژکتیو را دوباره بازتاب می‌دهد. آن تبدیل به اتهام تمدن می‌شود.»^{۱۰۸}

بنابراین آدورنو با هورکهایمر توافق نظر دارد که در جوامع مدرن و نظام سرمایه‌داری دولتی نه طبقه‌ی کارگر تبدیل به "سوژه‌ی تاریخی" می‌شود، نه قیام‌های مردمی اوضاع اجتماعی را تغییر می‌دهند و نه روشنفکران قادر هستند که یک چشم‌انداز مقبول برای رهایی بشر بسازند. در این رابطه "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" مکمل هم دیگراند و مانع تحقق "خرد عملی" می‌شوند. به این ترتیب، هورکهایمر و آدورنو تضاد طبقاتی میان بورژوازی و طبقه‌ی کارگر را به تضاد میان "خرد ابزاری" و "خرد عملی" ارتقاء داده و با در نظر داشتن تضاد درون‌ذاتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری انفعال طبقه‌ی کارگر را توضیح می‌دهند.

به وسیله‌ی "خرد ابزاری" و با استفاده از "صنعت فرهنگ" فرد در برابر قدرت بوروکراسی و حکومت طبقاتی به کلی محو می‌شود و با وجود شگفتی، به صورت مناسب‌تری از گذشته به بندگی سرمایه‌داری در می‌آید. تسلط بدون نمونه بر "جهان بیرونی" که فقط از طریق فن‌آوری نوین، توسعه‌ی اقتصادی و قدرت اجتماعی بوروکراسی ممکن است، منجر به تسلط بر "جهان درونی" انسان‌ها می‌شود و با وجود نقض عریان عدالت، بی‌قدرتی انبوه مردم را برای تأثیر اجتماعی و تغییر جامعه مشهودتر می‌کند. بدیهی است که طبقه‌ی کارگر از شکوفایی اقتصادی، اشتغال همگانی و مصرف تولیدات انبوه سود می‌برد. لیکن ارتقاء نحیف سطح زندگی مسبب یک ذهنیت مناسب برای تعمیم "شی‌وارگی" می‌شود. سیلی از تبلیغات و اطلاعات منظم‌شده در تشکیل یک فرهنگ سرسخت برای مصرف، تفریح و فراغت سهیم هستند که تداوم نظام سرمایه‌داری دولتی را ممکن می‌سازند.

هورکهایمر و آدورنو با استفاده از مفاهیم "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" مانند پولاک مدعی می‌شوند که سرمایه‌داری یک گرایش درون‌ذاتی برای استقرار سیاست بر اقتصاد دارد که توجیه ایدئولوژیک و فرهنگی آن را نیز به بار می‌آورد. از آنجا که تطابق اکثریت جامعه با فرهنگ مصرف پوشیده ولی از طریق ضرورت ادغام اجتماعی اجباری می‌ماند، نه انگیزه برای نظارت اجتماعی شکل می‌گیرد، نه تجربیات اجتماعی تبدیل به آگاهی طبقاتی می‌شوند و نه رهایی انسان از نظام سرمایه‌داری و "شی‌وارگی" امکان می‌پذیرد.

^{۱۰۸} Adorno, Theodor W. (۱۹۵۲): Die revidierte Psychoanalyse, in: Gesammelte Schriften Band ۸, Rolf Tiedemann (Hrsg.), Erste Auflage (۱۹۷۲), S. ۲۰ ff., Frankfurt am Main, S. ۴۰

"نافی" به سوی نقد منطق اجتماعی، یعنی "اولویت سیاسی"، "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" سوق داد و یک چرخش در اولویت انتقاد از زیربنای اقتصادی به روبناهای سیاسی، فرهنگی، ایدئولوژیک و روان‌شناسی به وجود آورد. آن‌ها با وجود تعهد به تئوری انتقادی با مارکسیسم به عنوان تئوری انقلابی طبقه‌ی کارگر وداع کردند. لیکن مهم‌تر از این، گسست متدولوژی تحلیلی با مارکسیسم است که آدورنو در دفاع از آن به شرح زیر موضع می‌گیرد.

«همان‌گونه که یک پادشاه برای تسلط بر جامعه بایستی از اجتماع مجزا شود، بایستی در دربار محفوظ بماند، بایستی برای جامعه تبدیل به یک اسطوره بشود، به همین منوال نیز محقق بایستی از جامعه مجزا باشد تا بر مقوله‌ی تحقیقاتی‌اش مسلط شود.»^{۱۱۱}

بدون تردید زمانی که محقق خارج از حوزه‌ی بررسی و فرای مقوله‌ی تحقیقاتی‌اش قرار می‌گیرد و خودش را از تمامی قید و بندهای اجتماعی و تعهدهای ساختاری مجزا می‌کند، در نتیجه نقد وی نیز از جامعه به مراتب اصولی‌تر و رادیکال‌تر می‌شود. با وجودی که انگیزه‌ی محقق عزیمت از یک موضع ابژکتیو است، لیکن وی در راستای تجربیات سوژکتیو خویش به نقد و بررسی می‌پردازد و از این رو، با مقوله‌ی تحقیقاتی‌اش در ارتباط می‌ماند. از آن‌جا که محقق انگیزه‌ی افشای اشکال "شیء‌وارگی" را دارد، در نتیجه فاصله از کلیت ناهماهنگ اجتناب‌ناپذیر است و از آن‌جا که نقد این کلیت ناهماهنگ از طریق زبان، یعنی معانی و مفاهیم معمول میسر می‌شود، در نتیجه ادعای آدورنو و همچنین هورکهایمر برای جدایی رادیکال از مقوله‌ی تحقیقاتی‌شان قانع کننده به نظر نمی‌رسد. افزون بر این‌ها، کسی که در جستجوی راهی برای حل مسائل اجتماعی است، نمی‌تواند این چنین عریان خارج از قید و بندهای اجتماعی و تعهدهای ساختاری یک جامعه قرار بگیرد و برای آسودگی از درگیری در کشمکش‌ها اجتماعی و نبرد ابژکتیو طبقاتی مدعی طرح مسائل ناب تحقیقاتی و انتقاد فلسفی شود. همان‌گونه که موشه پوستون به درستی در نقد متدولوژی آموزشگاه فرانکفورت برجسته می‌سازد،

«اگر یک تئوری می‌خواهد که مانند تئوری مارکس جامعه را نقد و از ساختار اجتماعی انسان عزیمت کند و هماهنگ بماند، نه می‌تواند پوشیده و نه عریان از یک نقطه نظری

بنابراین بیمار روانی نشانه‌ی تجزیه‌ی سوژه از ابژه در یک جامعه‌ی بیمار است. هر کسی که ماسک اقتصادی خویش را به درستی حمل نکند و به حاکمیت تن ندهد، آینده‌ی فلاکت‌بارش ترسیم شده است. آدورنو هماهنگی مفاهیم و دانش روان‌شناسی را با آموزش جامعه‌شناسی ضروری می‌داند، زیرا به غیر از این تداوم نظام سرمایه‌داری که همراه با خطر بیکاری، فقر و فلاکت برای طبقه‌ی کارگر است، قابل توضیح نمی‌شود.^{۱۰۹} همان‌گونه که آدورنو در انتقاد به روان‌پزشکی ادامه می‌دهد،

«فرد واقع‌بین و "سالم" به همان کمی مانند سوژه‌ی منطقی و مشتغل از نظر اقتصادی مقاوم است. فرایند غیر منطقی جامعه همچنین از نظر فردی غیر منطقی می‌شود. تا این حدود شکل تأثیرات روانی در واقعیت از ساختار یک جامعه قابل استنتاج هستند و در اوضاع موجود حذف نمی‌شوند. با پایان درمان موفق، هنوز مهر زیان‌خورده که نتیجه‌ی یک تطبیق بیهوده، بیمارگونه و زیاده‌رونده است، حمل می‌شود. پیروزی من یک تحریف منطق از طریق اجزاء است. این دلیل فریب ابژکتیو تمامی درمان‌های روانی است که روان‌پزشکان را به حقه‌بازی تحریک می‌کند. همین‌که درمان یافته شبیه کلیت دیوانه می‌شود، مشخصاً آن بیمار است، بدون این‌که کسی که درمانش ناموفق بوده است، سالم‌تر شده باشد.»^{۱۱۰}

بنابراین روان‌شناسی حذف انگیزه‌های سوژکتیو را مد نظر دارد که با منطق ابژکتیو در تضاد قرار دارند. در این ارتباط پیروزی من به معنی تطبیق با جامعه‌ی بیمار و خودانکاری و خودفریبی است. "سوژه‌ی طبیعی" منطبق با "اصول واقعی" می‌شود، بدون این‌که منطق واقعی این اصول به بند نقد کشیده شده باشد. سرانجام "درمان‌یافته" موفق می‌شود که به صورت سازنده در راستای روند منطقی کلیت دیوانه گام بر دارد و همان راهی را پیماید که منجر به "بیماری" وی شده است. به این ترتیب، تئوری انقلابی مارکس در آموزشگاه فرانکفورت تبدیل به یک تئوری برای توضیح انفعال طبقه‌ی کارگر می‌شود. روشن است که تجربیات جنبش کارگری و شکست انقلاب‌های سوسیالیستی نظریه‌پردازان آموزشگاه فرانکفورت را در جستجوی "سوژه‌ی تاریخی" و

^{۱۰۹} Adorno, Theodor W. (۱۹۵۵):, ebd. S. ۴۴f.

^{۱۱۰} ebd., S. ۵۷

والدین خویش که در استقرار فاشیسم سهیم و یا حداقل در برابر آن مقاومت نکرده بودند، فاصله بگیرند. بنابراین روشنگری و ترویج اندیشه‌ی انتقادی ذاتاً یک فعالیت عملی است. هورکهایمر و آدورنو نیز بنا بر بررسی آکس دمیرویچ تئوری انتقادی را یک پراتیک اجتماعی می‌دانستند. بخصوص آدورنو با در نظر داشتن تجربیات فاشیسم در آلمان هدف داشت که رابطه‌ی تئوری و پراتیک را دگرگون سازد. به بیان دیگر، پراتیک باید به صورت نتایج تئوریک واقعیت می‌یافت و از اولویت پراتیک صرف نظر می‌شد. البته مسئله‌ی آدورنو نه صرفاً تئوری، بلکه آن تئوری انتقادی است که پراتیک معاصر در یک جامعه‌ی مشخص را می‌فهمد، خشونت و تبعیت را رد می‌کند، در برابر حاکمیت زور، منطق مقاومت را گسترش می‌دهد و در نتیجه ذاتاً دخالت‌گر و رهایی بخش است. به بیان دیگر، تئوری انتقادی از "جهان درونی" انسان و مستقل از پراتیک به واقعیت می‌پیوندد زیرا عبور از "من" به "غیرازمن" به معنی یک شرط درون‌ذاتی تئوری است که طبیعت خردگرا و حقیقت‌یاب سوزه را مدام مد نظر دارد. به این ترتیب، فعالیت ذهنی یک جنبه‌ی مادی به خود می‌گیرد و تئوری یک فعالیت عملی تلقی می‌شود.^{۱۱۳} همان‌گونه که دمیرویچ در رابطه با فعالیت هورکهایمر و آدورنو برجسته می‌سازد،

«آن‌ها برای حفظ و بازسازی خرد عملاً فعال بودند. البته این پراتیک در شکل نوشته‌های گوناگون اتفاق می‌افتد. برای روشن شدن (موضوع) یک شرح کوتاه ضروری است که نوشته‌ها نه هرمنوتیک به صورت آثار تأویلی، بلکه به صورت فعالیتی فهمیده می‌شوند که دخالت می‌کنند و در جستجوی تولید یک وضعیت و یک طرح هستند. آن‌ها در حوزه‌ی روشنفکری روابط اجتماعی را به وجود آوردند که روشنفکران به همان اندازه مانند شرایط مادی تابع آن شدند.»^{۱۱۴}

بنابراین آثار هورکهایمر و آدورنو باید به صورت فعالیت مداخله‌گر در نظر گرفته و مطالعه شوند. از آن‌جا که آن‌ها به دلیل فجایع قرن گذشته و بخصوص استقرار فاشیسم در آلمان در جستجوی دلایل شکست پروژه‌ی روشنگری بودند، در نتیجه بنا

^{۱۱۳} vgl. Demirovic, Alex (۱۹۹۹): ebd., S. ۶۳۸, ۹, ۴۴

^{۱۱۴} ebd., S. ۳۷

آغاز کند که ادعا دارد که خارج از روابط اجتماعی‌اش مستقر شده است. آن باید خود را به مراتب بیشتر موضوعی که در پهنه‌ی این طرح قرار دارد، درک کند. اینطوری آن نقد درون‌ذاتی جامعه است.»^{۱۱۲}

بدیهی است که هورکهایمر و آدورنو برای تثبیت و ترویج متدولوژی خویش و بخصوص به دلیل ممانعت از مثبت‌گرایی که به آن منتقد بودند، نیاز به یک فن نوین نوشتاری داشتند. دیالکتیک باید حرکت تفکر را چنان سازمان می‌داد که نقد درون‌ذاتی نه تنها حرکت، قدرت و ضربات ایدئولوژی بورژوازی را جذب می‌کرد، بلکه ذات متضاد آن با وقایع ابژکتیو را تبدیل به انرژی و انگیزه‌ی رهایی "سوزه‌ی طبیعی" می‌ساخت. به این ترتیب، دیالکتیک و نقد درون‌ذاتی در خودبازتابی ادغام شدند که فراتر از نقد وقایع ابژکتیو مانعی در برابر گرایش به مثبت‌گرایی بسازند. از آن‌جا که طرح مسائل پیچیده‌ی تئوریک بدون یک زبان پیچیده‌ی مجرد میسر نمی‌شود، سرانجام هورکهایمر و بخصوص آدورنو به یک زبان خارق‌العاده دست یافتند. آدورنو بر این فن نوین نخبه‌گرا و پیشرو نوشتاری چنان مسلط است که مقصودش را با استفاده از معانی و مفاهیم تشبیهی در کوتاه‌ترین جمله‌ی ممکنه بیان می‌کند. بدیهی است که مطالعه‌ی نوشته‌های هورکهایمر و آدورنو فقط برای کسانی ممکن است، که از یک تفکر مستقل و انتقادی و از یک درک مجرد و رابطه‌ی مستقیم با وقایع ابژکتیو اجتماعی بر خوردار هستند که از منطق دیالکتیکی و منظور اصولی هورکهایمر و آدورنو سود ببرند.

سرانجام هورکهایمر و آدورنو موفق شدند که با استفاده از این متدولوژی و این زبان خارق‌العاده سلطه‌ی فلاسفه‌ی معاصر آلمانی مانند نیکلای هارتمن و مارتین هایدگر را درهم بشکنند. آن‌ها در تداوم تاریخ روشنگری که از قرن ۱۷ میلادی در اروپای غربی آغاز شده و با استقرار فاشیسم در آلمان خاتمه یافته بود، فعال شدند و اندیشه‌ی انتقادی را در تداوم سنت هگل، مارکس و فروید ترویج کردند. هر که در حوزه‌ی فلسفی فعال بود باید به اجبار توان خویش را با این دو تن می‌سنجید و در تأیید و یا نقد آن‌ها ابراز وجود می‌کرد. اندیشه‌ی انتقادی و تأثیر عمیق فلسفی آن‌ها باعث شد که نه تنها یک قشر وسیع از روشنفکران منتقد به وجود بیاید، بلکه نسل‌های آتی کشور از

^{۱۱۲} Postone, Moishe (۲۰۰۳): ebd., S. ۱۴۵f.

قرار می‌گیرد. همان‌گونه که هابرماس در نقد خویش به تئوری انتقادی برجسته می‌سازد، از این طریق خرد تبدیل به یک جزء، یعنی ابزار قدرت می‌شود و همین یک تناقض به بار می‌آورد. زیرا نقد هدفمند که به حاکمیت منتقد است و منافع طبقه‌ی حاکم و عملکرد منطبق را در نظر دارد، هم زمان خود را نیز بی‌اساس می‌کند زیرا نمی‌تواند قانع‌کننده مستدل سازد که چرا اصولاً نقد ایدئولوژی ضروری می‌شود. در نتیجه قابل فهم است که چرا هابرماس این تضاد را در تئوری انتقادی از پیش معین شده می‌داند. اگر خرد مطلق و روشنگری در تمامیت خویش تبدیل به حوزه‌ی حاکمیت شده باشد، در نتیجه روشنگری باید به خود نیز شک کرده و روشنگر باید فعالیت خویش را همچنین نفی کند. به این ترتیب، روشنگر اساس روشنگری را بر می‌اندازد و منتقد دیگر قادر به نقد نمی‌شود. به نظر هابرماس با وجودی که هورکهایمر و آدورنو از این تناقض با خبر بودند، لیکن به راه خود ادامه دادند. همان‌گونه که هابرماس در این رابطه برجسته می‌سازد،

«هورکهایمر و آدورنو (...) تضاد از پیش معین شده‌ی نقد ایدئولوژی را که از توقع‌اش می‌گذرد، سوک می‌زنند و گشوده می‌گذارند و نمی‌خواهند که به صورت تئوریک بر آن پیروز شوند. پس از رسیدن به سطح بازتاب، هر آزمایشی برای ترتیب یک تئوری باید به سوی بی‌اساسی هدایت شود. آن‌ها با این هدف از تئوری صرف نظر کرده و نفی مشخص را عملی می‌کنند، پیوند خرد و قدرت با فشار ممکن می‌شود که تمامی درزها را پر می‌کند.»^{۱۱۵}

بنابراین روشن است که چرا تئوری انتقادی فراتر از بهبود شناخت و تعمیق اندیشه‌ی انتقادی روشنفکران نه میان انبوه مردم عمومیت می‌یابد و نه تبدیل به یک نظریه‌ی حزبی و سازمانی برای تجدید اوضاع می‌شود. آدورنو به بهترین وجه ممکنه این موضوع را بیان می‌کند.

«اگر باری آن (دیالکتیک) تمام حاکمیت و متناسبان آن را بیمار شناخت، هم‌چنین درمان هسته‌ی یک چیز می‌شود، چیزی که به اندازه‌ی آن نظام خودش را به عنوان

بر فلسفه‌ی حقوق طبیعی سوژه را به صورت خردگرا و حقیقت‌یاب در نظر گرفتند. دیالکتیک و نقد درون‌ذاتی به آن‌ها امکان داد که روند دنیوی شدن و شیوه‌ی خردگرایی بشر را که به اصول تفکر بورژوازی راه یافته و به صورت فلسفه‌ی حقوق طبیعی تبدیل به اصول قانون اساسی دولت‌های مدرن بورژوازی شده بود، دنبال کنند. آن‌ها مانند مارکس به بورژوازی انتقاد داشتند که به خاطر حفظ منافع مادی و جایگاه طبقاتی‌اش نه تنها مانع روند خردگرایی می‌شود، بلکه افزون بر این، از خرد یک ابزار برای تداوم حاکمیتش می‌سازد. بدیهی است که آن‌ها با تکامل تئوری انتقادی اهداف انقلابی را دنبال نمی‌کردند و با در نظر داشتن "اولویت سیاسی"، "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" رهایی بشر را غیر ممکن می‌دانستند. آن‌ها با وجودی که آن نقش "سوژه‌ی تاریخی" که مارکس برای طبقه‌ی کارگر قائل شده بود، انکار کردند، لیکن برای ایجاد رابطه با "سوژه‌ی طبیعی" ناکام ماندند. بخصوص به این دلیل که هورکهایمر و آدورنو با اذعان به تضاد ابژکتیو طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری مانند مارکس موفق به استنتاج یک مفهوم از بحران و شرایط استقلال "سوژه‌ی طبیعی" از طبقه‌ی حاکم نمی‌شوند. بدیهی است که به این منوال نه تنها تئوری از پراتیک گسسته می‌شود، بلکه تئوری دلیل وجودش را نیز از دست می‌دهد. هم‌زمان نقد مثبت‌گرایی ابزار هر آرمانی و سازمان‌دهی هر گرایشی را برای رهایی بشر در نطفه خفه می‌سازد و از طریق نفی رادیکال، یک بدبینی عمیق را ترویج داده و در نتیجه منجر به انفعال سیاسی انسان‌ها می‌شود. اصرار هورکهایمر بر این موضوع که "تئوری انتقادی در بررسی بدبین و در فعالیت خوش‌بین است"، و یا تأکید آدورنو که "خودبازتابی روشنگری به معنی منع آن نیست" و یا "دیالکتیک منفی فقط مدعی کوتاهی نقد است و اوضاع را به نقطه‌ی آغاز باز نمی‌گرداند"، اثرات منفی تئوری انتقادی را ناپدید نمی‌کنند. افزون بر این‌ها، تئوری انتقادی از طریق نقد خرد خود را بی‌اساس می‌سازد. از آن‌جا که هورکهایمر و آدورنو با در نظر داشتن "خرد ابژکتیو" که به معنی مجاز بودن انسان در تعیین تمامی ابعاد زندگی خویش است، مدعی بودند که به دلیل تکامل تمدن اروپایی خرد جنبه‌ی ابزار به خود گرفته و به انحراف انسان‌ها و فریب آن‌ها روی آورده است. به این معنی که خردگرایی به نظارت بر روند فن‌آوری و محاسبه‌ی اقتصادی تقلیل یافته است. بنابراین نقد ایدئولوژی از طریق خرد، خود نیز مورد شک

^{۱۱۵} Habermas, Jürgen (۱۹۸۸): Der philosophische Diskurse der Moderne, vierte Auflage, Frankfurt am Main, S. ۱۵۴

نظریه‌پردازان آموزشگاه فرانکفورت فراتر از بررسی انتقادی نه طرح نوینی را برای جامعه ارائه دادند، نه برای حل مسائل اجتماعی ساختار نوینی ساختند و نه به عضویت احزاب و سازمان‌های سیاسی در آمدند.

افزون بر این‌ها، تحولات سیاسی و اجتماعی دو دهه‌ی اخیر هستند که مصداق نتایج بررسی "اولویت سیاسی"، "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" را مورد پرسش قرار می‌دهند. به نظر می‌آید که پولاک، هورکهایمر و آدورنو فقط یک بررسی مقطعی از نظام سرمایه‌داری دولتی و جوامع مدرن داشته‌اند. از یک سو، از اوایل دهه‌ی ۸۰ میلادی قرن گذشته جنبش کارگری در کشورهای "سوسیالیستی" بروز کرد و در لهستان به اوج خود رسید. سرانجام تحولات سیاسی و اجتماعی منجر به اضمحلال کلی سرمایه‌داری دولت‌های "سوسیالیستی" شدند. با تبدیل "مالکیت اقتصادی" بوروکراتیک به "مالکیت حقوقی" بورژوازی نه تنها سرمایه‌داری دولتی به شکل خصوصی آن متحول شد، بلکه سیستم اقتصادی و ارزی کشورهای شرق اروپا نیز در روند ارزش افزایی سرمایه‌ی جهانی ادغام گشتند.

از سوی دیگر، دوران دراز مدت شکوفایی اقتصادی در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی پس از شکست سیستم ارزی برتون‌وودز (در سال ۱۹۶۸ میلادی) و بحران انرژی (در سال‌های ۱۹۷۳ و ۱۹۷۴ میلادی) به پایان رسید و با مسئولیت دولت‌های محافظه‌کار و سوسیال دموکرات اقتصاد سیاسی نئولیبرالیسم متحقق شد. به این ترتیب، نه تنها نقش فعال دولت برای دخالت در امور اقتصادی گام به گام به عقب رفت، بلکه با تشدید حرکت سرمایه‌ی مالی پدیده‌ی گلوبالیسم به وجود آمد. هم‌زمان مقاومت اجتماعی به صورت "جامعه‌ی مدنی جهانی" در برابر نظام سرمایه‌داری شکل گرفت.

با در نظر داشتن وقایع ابژکتیو ضروری است که به مباحث آنتونیو گرامشی پیرامون "مارکسیسم کلاسیک" آشنا شد زیرا وی اولین مارکسیست است که از طریق این مفهوم هم شیوه‌ی مناسب استفاده از آثار مارکس در عصر مدرن را طرح کرد و هم شرایط ارتقاء فرهنگی و تشکیل هویت و همبستگی کارگران را به صورت "سوژه‌ی تاریخی" و تحقق یک فلسفه‌ی عملی مستدل ساخت.

بیمار روانی، آری به عنوان "دیوانه" مورد سؤال می‌سازد و امروز نیز مانند قرون وسطا اعتبار دارد که فقط احمقان به حاکمیت حقیقت را می‌گویند. از این به بعد وظیفه‌ی دیالکتیک‌مند است که کمک کند تا این واقعیت احمق را که بدون آن همگی غرق می‌شوند، تبدیل به آگاهی خویش سازد، آن چیزی که درک سالم انسان بی‌رحمانه در قهر بیماری دیگران دیکته می‌کند.^{۱۱۶}

به همین منوال نیز هورکهایمر وضعیت نظریه‌پردازان آموزشگاه فرانکفورت را در جستجوی "سوژه‌ی طبیعی" برای ترویج و عمومیت تئوری انتقادی برجسته می‌سازد.

«چند تن انسان که حقیقت به سوی آن‌ها گریزان شده است، به صورت حق بجانان مضحک به نظر می‌آیند که از یک زبان خارق‌العاده استفاده می‌کنند و هیچ پشتیبانی ندارند. نامطبوع‌ترین کشف ماتریالیسم اوضاعی است که خرد فقط زمانی وجود دارد که یک سوژه‌ی طبیعی پشتیبانش است، به این سوژه‌ی طبیعی یک کاشانه داده شده که هرگاه خواست می‌تواند از آن استفاده کند. وی می‌تواند آن‌را هم بدون تقصیرش رها سازد.»^{۱۱۷}

با وجودی که هورکهایمر و آدورنو بنا بر فلسفه‌ی حقوق طبیعی سوژه را به صورت خردگرا و حقیقت‌یاب در نظر گرفتند، لیکن تحت "اولویت سیاسی"، "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" برای ترویج تئوری انتقادی به پشتیبانی "سوژه‌ی طبیعی" دست نیافتند. زبان خارق‌العاده و پیچیده، نقد مثبت‌گرایی، ترویج منفی‌بافی و بدبینی و بخصوص هدایت تئوری انتقادی به سوی بی‌اساسی سرانجام نه تنها گریبان تئوری انتقادی، بلکه خود آن‌ها را نیز گرفتند. در حالی که هورکهایمر خود را "انقلابی محافظه‌کار" نامید و به قوای متقابل پیوست، آدورنو به سوی نقد تئوری زیبایی‌شناسی گریخت.^{۱۱۸}

بنابراین روشن است که چرا استفاده‌ی غیر انتقادی از مباحث و متدولوژی تئوری انتقادی برای محقق منجر به بدبینی و انفعال سیاسی می‌شود و هم‌چنین چرا

^{۱۱۶} Adorno, Theodor W. (۱۹۵۱):, ebd., S. ۸۰

^{۱۱۷} Horkheimer, Max, z.n. Demirovic, Alex (۱۹۹۹): ebd., S. ۷۶

^{۱۱۸} ebd., S. ۵۱۸f.

می‌دانست و برای مقابله با این گرایش مجله‌ی اوردینونووا (نظم نوین) را منتشر کرد تا به عنوان ارگان جنبش‌های هیجانی و ناگهانی کارگران، به بررسی مسائل انقلاب و سوسیالیسم بپردازد.^{۱۲۰}

گرامشی در کنگره‌ی اول حزب سوسیالیست ایتالیا که در اوایل اکتبر ۱۹۱۹ میلادی در شهر بولوگنا برگزار شد، یکی از هواداران سرسخت عضویت حزب در انترناسیونال سوم (کمینترن) و خواهان اخراج عوامل رفرمیست و اپورتونیست از حزب بود. دو سال بعد، یعنی در کنگره‌ی دوم و پس از تعویض نام حزب سوسیالیست ایتالیا به حزب کمونیست ایتالیا، او به مقام صدر حزب در کمینترن رسید. لیکن در این دوران دیگر نه شورایی در ایتالیا وجود داشت و نه شوراها در کمینترن صاحب یک فراکسیون مستقل بودند. سرکوب جنبش کارگری در ایتالیا تحت اصل "دیالکتیک انقلاب و بازگشت" و با غلبه‌ی قوای بازگشت بر انقلاب ممکن شد. با استقرار دیکتاتوری بورژوازی، عوامل فاشیسم شوراها را به کلی منهدم کردند. در آوریل ۱۹۲۴ میلادی، یعنی زمانی که برای آخرین بار فاشست‌های ایتالیا به اجبار به انتخابات پارلمانی تن دادند، گرامشی به عنوان رهبر فراکسیون حزب کمونیست ایتالیا در مجلس انتخاب شد. وی دو سال و نیم بعد به وسیله‌ی پلیس بازداشت و پس از دریافت حکم حبس ابد به زندان افتاد.^{۱۲۱}

گرامشی برای ارزیابی و بازنگری شکست جنبش کارگری - سوسیالیستی در ایتالیا به فعالیت تئوریک در درون زندان ادامه داد و میان سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۶ میلادی تحلیل‌هایی را به صورت پراکنده و تحت نام فلسفه‌ی عمل مهیا کرد که بعدها به نام‌های جزوه‌های زندان و نامه‌هایی از زندان منتشر شدند. وی از مفهوم فلسفه‌ی عمل به صورت استعاره‌ی "مارکسیسم کلاسیک" استفاده کرد زیرا انگیزه‌ی مارکس برای عبور از تعبیر جهان به تغییر آن تئوری انتقادی وی را تبدیل به یک فلسفه‌ی عملی و یک عمل فلسفی برای انقلاب سوسیالیستی می‌کند. هم‌زمان گرامشی امکان یافت که با

^{۱۲۰} vgl. ebd., S. ۶۹, ۵۹f., ۶۲, ۹۱, und

vgl. Abendroth, Wolfgang (۱۹۶۷): Vorwort, in: Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۹

^{۱۲۱} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۵۹f., ۶۲, ۴۱f., und

vgl. Abendroth, Wolfgang (۱۹۶۷): ebd., S. ۹

مفهوم "مارکسیسم کلاسیک" و شرایط تشکیل "سوژه‌ی تاریخی" به تعریف آنتونیو گرامشی

گرامشی نیز در برابر همان وقایع دهه‌های ۲۰ و ۳۰ میلادی قرن گذشته قرار داشت که نظریه‌پردازان آموزشگاه فرانکفورت را به دور ماکس هورکهایمر گرد آورده بود. لیکن وی بر خلاف آن‌ها در تداوم متدولوژی مارکس به نقد اوضاع سیاسی و اجتماعی پرداخت و از آن‌جا که حتا به صورت پوشیده نیز خارج از نظام اجتماعی و مسائل تحقیقاتی‌اش قرار نگرفت، موفق شد که یک طرح نوین و عملی را برای فعالان جنبش کارگری - سوسیالیستی در کشورهای مدرن بورژوایی ارائه دهد. روشن است که نوشته‌های گرامشی باید از دید جایگاه وی به عنوان یکی از رهبران جنبش انقلابی طبقه‌ی کارگر و در رابطه با اوج و افول نبرد طبقاتی در ایتالیا خوانده شوند. وی نیز مانند بسیاری از مارکسیست‌های هم‌دوره‌اش با موانع تعمیم آگاهی طبقاتی و نزاع فعالان جنبش کارگری پیرامون رفرم و انقلاب مواجه بود. بخصوص پس از پیروزی انقلاب اکتبر در سال ۱۹۱۷ میلادی و در پی اعتصاب‌های کارگران صنعتی در شهر تورین، جنبش کارگری در ایتالیا به اوج خود رسید. در این ایام شوراها را کارگری تشکیل شدند و پس از پیروزی بر قوه‌ی مجریه، اداره‌ی امور را به دست گرفتند. در حالی که کارگران انقلابی از طریق شوراها لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید را در نظر داشتند، نمایندگان سندیکاها فعالیت قانونی و مبارزه‌ی صنفی برای بهبود اوضاع اقتصادی کارگران را مناسب و کافی می‌دانستند.^{۱۱۹}

گرامشی با فعالیت صنفی مخالفت می‌کرد زیرا آن‌را نشانه‌ی پذیرفتن نظام سرمایه‌داری می‌دانست. وی در این دوران افزایش کارمزد و قانونمند شدن فعالیت سندیکا را فقط نشانه‌ی نقطه ضعف و عقب نشینی مقطعی بورژوازی می‌پنداشت که با تغییر توازن قوا، بلافاصله به وضعیت گذشته باز می‌گشت. گرامشی فعالیت عوامل اپورتونیست و رفرمیست در حزب را مانعی برای فعالیت انقلابی و تحقق سوسیالیسم در ایتالیا

^{۱۱۹} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷): Philosophie der Praxis - Eine Auswahl, Christian Reichers (Hrsg.), Frankfurt am Main, S. ۹۱

مربوط به فقدان و یا موجودیت جامعه‌ی مدنی می‌دانست. وی میان دولت‌های شرق و غرب اروپا تمایز قائل می‌شود و همان‌گونه که ادامه می‌دهد،

«در شرق دولت همه چیز و جامعه‌ی مدنی در آغازهایش گرفتار بود و طرح‌های آن جاری بودند. در غرب میان دولت و جامعه‌ی مدنی یک رابطه‌ی متوازن حکمفرما بود و (جامعه‌ی مدنی) دولت را می‌لرزاند، این چنین انسان به سرعت ساختار قدرتمند جامعه‌ی مدنی را کشف می‌کرد. دولت یک خندق محافظ به پیش‌رانده بود که پشت آن یک زنجیر مقاوم از مستقلات و سنگرهای مستحکم قرار داشت، طبیعتاً کم یا بیش از این و یا آن دولت، اما درست همین (تفاوت) بررسی اصولی خصوصیت دولت را ضروری می‌کند.»^{۱۲۳}

بنا بر بررسی گرامشی طرح "انقلاب مداوم" به یعقوبیان منسوب می‌شود. وی با اشاره به انقلاب‌های بورژوا - دموکراتیک در سال ۱۸۴۸ میلادی خاطر نشان می‌کند که چگونه دولت‌های آنتیک در اروپا سرنگون و طبقات حاکم اشرافی و فئودالی از کشور رانده شدند. گرامشی به تروتسکی انتقاد می‌کند که وی طرح "انقلاب مداوم" را از یعقوبیان وام گرفته، لیکن تحولات داخلی و روابط خارجی این کشورها را که با گسترش تمامیت کلونیالیستی آن‌ها آغاز شده است، در نظر نمی‌گیرد. همان‌گونه که گرامشی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«پس از تاریخ ۱۸۷۰ (میلادی) و با گسترش کلونیالیستی اروپا تمامی این عناصر تغییر کرده‌اند، مناسبات سازمان‌دهی داخلی و جهانی دولت پیچیده‌تر و مستحکم‌تر شده‌اند. فرمول چهل‌وهشتی از "انقلاب مداوم" به وسیله‌ی علوم سیاسی دگرگون شده و به فرمول "هژمونی شهروند دولتی" تغییر یافته است. در هنر سیاسی مانند هنر نظامی همان اتفاق می‌افتد: جنگ متحرک همواره بیشتر (تبدیل) به جنگ موضعه‌ای می‌شود، و انسان می‌تواند بگوید که یک دولت در یک جنگ فاتح می‌شد اگر که فن‌آوری آن‌را در زمان صلح دقیقاً تدارک می‌دید. ساختار مستحکم دموکراسی‌های مدرن، به عنوان سازمان‌دهی‌های دولتی و مستقلات اتحادیه‌های خصوصی برای هنر سیاست "مواضع تدافعی" و سنگرهای مداوم جبهه‌ای در یک جنگ موضعه‌ای به شمار می‌روند: آن‌ها

^{۱۲۳} ebd., S. ۳۴۷

استفاده از مفهوم فلسفه‌ی عمل تجربیات و دلایل شکست جنبش کارگری در ایتالیا را ارزیابی کند، بدون این‌که نامی از مارکسیسم ببرد و با سانسور در زندان مواجه شود. روشن است که تحلیل گرامشی تحت تأثیر وقایع جهانی و جناح‌بندی‌های موجود در حزب کمونیست ایتالیا قرار داشت که البته پس از سرکوب جنبش کارگری در غرب اروپا و استقرار دیکتاتوری بورژوازی، یعنی فاشیسم در ایتالیا به اوج خود رسیده بود. جناح انقلابی مانند بلشویکی، "سوزه‌گرایی مثبت‌بینانه" را نمایندگی می‌کرد و بدون در نظر داشتن ضرورت زیربنای مساعد اقتصادی و وجود طبقه‌ی کارگر، خواهان تحقق ایده‌آلیستی تجربیات انقلاب اکتبر و استقرار سوسیالیسم در ایتالیا بود. در برابر انقلابیان، جناح رفرمیست قرار داشت که مانند سوسیال دموکراسی و تحت نفوذ انترناسیونال دوم، تحقق طرح "ابزه‌گرایی واقع‌بینانه" را برنامه‌ی سیاسی خود قلمداد می‌کرد. این جناح تفاوت شدید توسعه‌ی اقتصادی شمال با عقب‌ماندگی جنوب ایتالیا را مانع تحقق سوسیالیسم در این کشور می‌دانست.^{۱۲۲}

هم‌زمان، یعنی از سال ۱۹۲۶ میلادی به بعد، در شوروی گفتمانی پیرامون شیوه‌ی تحقق سوسیالیسم جریان داشت که منجر به تشکیل دو جناح متخاصم در حزب کمونیست شده بود. در حالی که جناح استالین و بوخارین از تحقق سوسیالیسم در شوروی پشتیبانی می‌کرد، جناح تروتسکی تحقق انقلاب جهانی را برای پیروزی سوسیالیسم اجتناب ناپذیر می‌دانست. گرامشی با طرح تروتسکی، یعنی "انقلاب مداوم" مخالفت می‌کرد و او را نظریه‌پرداز "جنگ متحرک" می‌دانست. گرامشی این مفهوم را از مباحث نظامی وام گرفته بود که میان "جنگ متحرک" و "جنگ موضعی" تفاوت می‌گذاشتند. انتقاد گرامشی از این منظر به طرح تروتسکی وارد بود زیرا او در نظر نداشت که در کشورهای غربی جامعه‌ی مدنی هم‌چون موضعی برای دفاع از حکومت بورژوازی مستقر شده‌اند. در نتیجه، تحقق استراتژی "جنگ متحرک" نه تنها با تلفات بی‌شمار روبرو می‌شد، بلکه تضمینی برای توفیق آن نیز وجود نداشت. گرامشی دلایل پیروزی انقلاب اکتبر و شکست انقلاب‌های سوسیالیستی در کشورهای پیشرفته‌ی غربی را نیز

^{۱۲۲} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۵۹f., ۹۱f.

بنابراین "ملی" شدن در اندیشه‌ی گرامشی فقط به این معنی است که از یک سو، مبارزه برای انقلاب جهانی در حوزه‌ی ملی سازمان‌دهی و از آن‌جا آغاز می‌شود و از سوی دیگر، منافع ملی باید برای اتحاد با ملل دیگر و جهت تشکیل انترناسیونال کمونیستی با هم دیگر هماهنگ شوند. البته رد نظریات تروتسکی به معنی دفاع گرامشی از فلسفه‌ی عمل و ساختار نظمی که بعدها تحت نام استالینسم در شوروی متحقق شد، نبود. برای وی دوران انحطاط یک نظام زمانی آغاز می‌شود که دولت و بوروکراسی سازمان‌دهی جامعه و تولید را در بست به عهده می‌گیرند. ارزیابی گرامشی وابسته به تحلیل او از دولت سوسیالیستی به عنوان نهاد تولیدی است. این دولت در روند منطقی شدن تولید، شرایط تحول و تکاملش را، یعنی پژمرده شدنش در حوزه‌ی ملی و سازمان‌دهی نوینش را در یک نظام جهانی یا انترناسیونال کمونیستی مهیا می‌کند.^{۱۲۶}

روشن است که گرامشی با چنین درکی از تحولات دولت سوسیالیستی، نمی‌توانست با ساختار حزب کمونیست شوروی موافق بوده باشد. او میان سانترالیسم بوروکراتیک و سانترالیسم دموکراتیک تفاوت می‌گذاشت و مبلغ نمونه‌ی دوم آن بود. سانترالیسم دموکراتیک برای گرامشی پیوسته در حال تحرک و تطبیق خود با وقایع اجتماعی است. یعنی همواره منجر به توازنی میان درخواست‌های جامعه از پایین و فرمان‌های حزبی از بالا می‌شود و به این ترتیب، تحقق اهداف اجتماعی را در چهارچوب مستحکم نهادهای ماهر رهبری ممکن می‌سازد. در نتیجه سانترالیسم دموکراتیک برای جامعه نقشی ارگانیک دارد زیرا حرکت اجتماعی را در خود جذب می‌کند و آن‌را به صورت مکانیکی در بوروکراسی منجمد نمی‌سازد. هم‌زمان در حالی که حرکت جامعه را ملایم به سمتی قابل کنترل سوق می‌دهد، مدام درخواست‌های اجتماعی را متحقق می‌کند. این عوامل که سبب استحکام دولت سوسیالیستی هستند در تکامل ارگانیک هسته‌ی مرکزی گروه رهبری و در سطوح پایین حزبی تثبیت می‌شوند. گرامشی سانترالیسم دموکراتیک را "سازمان‌یافته" نیز می‌نامد و همان‌گونه که در این ارتباط ادامه می‌دهد،

عنصر حرکت را که قبلاً شامل "کلیت" جنگ می‌شد، فقط به یک "جزء" تبدیل می‌کنند. مسئله برای دولت‌های مدرن مطرح است، نه برای کشورهای عقب افتاده و کلونی‌ها، آن‌جا که هنوز اشکالی محفوظ مانده‌اند که در جای دیگر پشت سر گذاشته و نامتناسب با زمان شده‌اند.^{۱۲۴}

افزون بر رد نظریه‌ی تروتسکی پیرامون "انقلاب مداوم"، گرامشی انتقاد وی به ملی بودن جناح استالین و بوخارین را مغرضانه می‌دانست زیرا از دید او هر جنبش سیاسی با سرشت جهانی، اگر که خواهان رهبری و هدایت اقشار ملی و اقوام پراکنده و محلی به سوی انترناسیونالیسم است، بایستی نخست "ملی" شود. لیکن "ملی" شدن در اندیشه‌ی گرامشی نه به معنی عامیانه و پوپولیستی آن است و نه یک جریان مداوم را توجیه می‌کند. "ملی" شدن به معنی اتخاذ یک سیاست واقع‌بینانه و هماهنگی منافع ملی با تشکیل انترناسیونال کمونیستی و اتحاد با ملل دیگر است. همان‌گونه که وی در نقد طرح تروتسکی ادامه می‌دهد،

«وقتی که انسان کوشش‌های اکثریت (بلشویکی) را در میان سال‌های ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۷ (میلادی) بررسی می‌کند، می‌بیند که اصالت آن به این عبارت است که انترناسیونالیسم از هر عنصر مبهم و ناب ایدئولوژیک (در مفهوم مضر) تصفیه شده تا به آن یک محتوای واقع‌بینانه‌ی سیاسی داده شود. با مفهوم هژمونی نیازهای طبیعت ملی پیوند خورده و قابل درک است که گروه‌ها با گرایش مبهم این مفهوم را یا طرح نکرده و یا آن‌را فقط ذکر می‌کنند. یک طبقه با سرشت انترناسیونالیستی بایستی در یک مفهوم کلی خود را "ملی" کند اگر که هدف هدایت اقشار اجتماعی محدود، ملی و بخصوص (روشنفکران) و حتا اغلب اقشار عقب افتاده‌تر از ملی، یعنی (اقشار) پراکنده و وابسته‌ی محلی (کشاورزان) را داشته باشد. از سوی دیگر، این (ملی شدن) نباید بسیار تنگ تلقی شود چون قبل از این که شرایط برای یک اقتصاد با برنامه در سطح گسترده‌ی جهان به وجود بیاید، فازهای بسیاری را نیاز دارد که در پیوندهای منطقه‌ای می‌توانند خود را از دیگران (گروه‌های ملی) متمایز سازد.»^{۱۲۵}

^{۱۲۴} ebd., S. ۳۵۶

^{۱۲۵} ebd., S. ۳۵۹

^{۱۲۶} vgl. ebd., S. ۳۵۹f., ۵۶, ۳۵۰f., ۶۷

"مارکسیسم کلاسیک" زمانی کهنه شده که جامعه‌ی خودگردان جای‌گزین دولت سوسیالیستی گشته است. از این پس، دیگر طبقه‌ی کارگری وجود ندارد که حزب کمونیست تشکیلات سیاسی و "مارکسیسم کلاسیک" ایدئولوژی آن باشد.^{۱۲۹} همان‌گونه که گرامشی پیرامون ماهیت و نقش تاریخی حزب کمونیست ادامه می‌دهد،

«با وجود شگفتی، برای برخی از احزاب صحت دارد که زمانی به شکل نهایی خود رسیده‌اند که دیگر وجود ندارند، یعنی زمانی که موجودیت آن‌ها از نظر تاریخی زائد شده است. از آن‌جا که حزب فقط نامگذار یک طبقه است، حزبی که هدف براندازی تفاوت طبقاتی را مشخصاً دنبال می‌کند، زمانی به کمال می‌رسد که دیگر وجود ندارد زیرا دیگر طبقات و اشکال اظهار آن‌ها موجود نیستند.»^{۱۳۰}

گرامشی در دفاع از سانترالیسم دموکراتیک به نقد سانترالیسم بوروکراتیک روی می‌آورد. در این نوع از حکومت، کادر رهبری مبدل به گروهی از دوستان نزدیک که گرایش به ابدی کردن منافع حقیر خود دارد، می‌شود و از این رو، قوای متقابل جامعه را منضبط و یا سرکوب می‌کند. حتا اگر که آن‌ها نماینده‌ی منافع اصولی و بنیادی جامعه باشند.^{۱۳۱} افزون بر نقد شکل ساختاری در شوروی، یعنی سانترالیسم بوروکراتیک، گرامشی فلسفه‌ی پذیرفته شده‌ی حزب کمونیست شوروی را عامیانه‌اندیش می‌داند. نیکلای بوخارین، نظریه‌پرداز شناخته شده‌ی حزب کمونیست شوروی به شمار می‌رفت. وی از یک سو، با تفسیری از مارکسیسم به زیربنای جامعه جنبه‌ی الهویت می‌داد و به این شیوه، مدعی آگاهی از واقعیت‌های ابژکتیو و بدور از ذهن انسان به عنوان سوژه می‌شد. از سوی دیگر، با هرگونه ایده‌آلیسمی به عنوان متافیزیک مخالفت می‌کرد و به این ترتیب، مارکسیسم را در ماتریالیسم دگماتیک مبحوس می‌داشت. کوه‌نظری بوخارین، منجر به انتقاد گرامشی به مارکس می‌شود که اصولاً چنین گرایشی، یعنی تبدیل مارکسیسم به ایدئولوژی در مفهوم مضر آن را ممکن

^{۱۲۹} ebd., S. ۱۸۱, ۳۰۳, und

vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۹۱): Gefängnishefte - Kritische Gesamtausgabe, Bd. ۱-۶, Bockmann, Karl/Haug, Wolfgang Fritz (Hrsg.), Hamburg, S. ۱۶۹۵

^{۱۳۰} Gramsci, Antonio (۱۹۶۷): ebd., S. ۳۰۳

^{۱۳۱} vgl. ebd., S. ۳۵۰-f.

«سازمان‌یافته» فقط امتیاز سانترالیسم دموکراتیک است که به بیان دیگر، یک "سانترالیسم" متحرک می‌باشد، یک تطابق مداوم سازمان با حرکت واقعی، مصالحه‌ی تحرک از پایین ایجاد شده با دستور از بالا داده شده، جذب مداوم عناصر خشم‌گین که از نفرت عمیق انبوه مردم تکامل یافته‌اند، در چهارچوب مستحکم دستگاه رهبری که تداوم و تجمع منظم تجربیات را ایمن می‌کند، سانترالیسم دموکراتیک "ارگانیک" است زیرا حرکتی را جذب می‌کند که در آن واقعیت ارگانیک تاریخی عریان است و زیرا به صورت مکانیکی در بوروکراسی منجمد نمی‌شود، هم‌زمان اما چیزی که نسبتاً مقاوم و پا بر جا و یا حداقل به سوی یک سمت قابل پیش بینی در حرکت است، محاسبه می‌کند. این عنصر استحکام دولت در تکامل ارگانیک هسته‌ی مرکزی گروه رهبری مجسم می‌شود، همان‌گونه که در درون سطوح پایین حزب تثبیت می‌گردد.»^{۱۲۷}

به نظر گرامشی حزب کمونیست با ساختار سانترالیسم دموکراتیک نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر و خواستار براندازی جامعه‌ی طبقاتی است. بنا بر بررسی وی استحکام حزب از سه عنصر اصلی به وجود می‌آید. اول، "عنصر گسترده‌ی حزب" است که شامل انسان‌های عادی می‌شود. انسان‌هایی که البته منضبط هستند و به دلیل منافع طبقاتی خویش به حزب ایمان دارند. با وجودی که این عنصر گسترده نقشی در سازمان‌دهی بازی نمی‌کند، لیکن منجر به اقتدار و اتحاد حزب می‌شود. دوم، "عنصر اصلی حزب" است که انبوه مردم را در بر می‌گیرد. هدف حزب سازمان‌دهی و هدایت آن‌ها است زیرا آن‌ها مستقلاً و بدون رهنمود حزبی در نبرد طبقاتی شرکت نمی‌کنند. سوم، "عنصر ارتباطی حزب" است که شامل فعالان خبره‌ی سیاسی می‌شود. آن‌ها نه تنها از نظر سازمان‌دهی میان گروه اول و دوم ارتباط برقرار می‌سازند، بلکه نقش روشنگری و اخلاقی به عهده می‌گیرند.^{۱۲۸}

افزون بر شکل ساختاری حزب کمونیست نقش تاریخی آن برای براندازی جامعه‌ی طبقاتی است که گرامشی آن را مشخص می‌کند. از دیدگاه وی حزب کمونیست زمانی به هدف نهایی‌اش رسیده که منحل شود، همان‌گونه که ایدئولوژی آن، یعنی

^{۱۲۷} ebd., S. ۳۵۰-f.

^{۱۲۸} vgl. ebd., S. ۳۰۴

مقابل دو جناح متخاصم انقلابی و رفرمیستی حزب کمونیست ایتالیا طرح مناسبی را برای سازمان‌دهی نبرد طبقاتی در عصر نوین سرمایه‌داری ارائه دهد. گرامشی برای شناخت "مارکسیسم کلاسیک" مطالعه‌ی تمامی آثار مارکس را ضروری می‌داند. وی مانند برخی از مارکسیست‌های این دوران میان آثار "مارکس جوان" و "مارکس پخته" تمایز قائل نمی‌شود و هم‌زمان اصرار می‌ورزد که شناخت مفاهیم کلی، متدولوژی دیالکتیکی و بررسی تاریخی مارکس برای درک تئوری انقلابی وی ضروری هستند و با صرف نظر کردن از بخشی از نوشته‌های او درک منظم "مارکسیسم کلاسیک" مختل می‌شود. به تعریف گرامشی "مارکسیسم کلاسیک" نتیجه‌ی نقد درون‌ذاتی (ایمانت) از سه پروژه‌ی متفاوت اروپایی مانند اقتصاد کلاسیک انگلیسی، علوم سیاسی فرانسوی و فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی است که در اواسط قرن نوزدهم میلادی به بالاترین درجه تکامل یافته بودند. بنیان ماتریالیسم دیالکتیکی - تاریخی نیز بر همین شیوه‌ی نقد و اصول کلی تحقیقاتی استوار است که در واقعیت یک فلسفه‌ی عملی از "مارکسیسم کلاسیک" می‌سازد.^{۱۳۴} همان‌گونه که او ادامه می‌دهد.

«لحظه‌ی واحد سنتزی ("مارکسیسم کلاسیک") در درک نوین درون‌ذاتی موجود است که از آن نظریه پردازی که از طریق شکل فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی ارائه شده، با کمک سیاست فرانسوی و اقتصاد کلاسیک انگلیسی در یک شکل تاریخی ترجمه می‌شود.»^{۱۳۵} گرامشی سرشت "مارکسیسم کلاسیک" را در دیالکتیک بخصوص آن می‌داند که رابطه‌ی پراتیک با تئوری و وقایع ابژکتیو با نظریه‌ی سوژکتیو را مدام قابل ارزیابی می‌کند و همان‌گونه که ادامه می‌دهد،

«واژه‌ی درون‌ذاتی در فلسفه‌ی عمل معنی مشخص و پوشیده‌ای تحت استعاره دارد که باید مشخص و تعریف شود. این تعریف در واقع تئوری است. فلسفه‌ی عمل، فلسفه‌ی درون‌ذاتی را ادامه می‌دهد، اما آن را از تمامی دستگاه متافیزیکی‌اش متمایز کرده، به بخش بخصوص تاریخ رجوع داده و هدایت می‌کند.»^{۱۳۶}

^{۱۳۴} vgl. ebd. S. ۲۱۴f.

^{۱۳۵} ebd. S. ۱۹۳

^{۱۳۶} ebd. S. ۲۳۲f.

می‌سازد. گرامشی نظریه‌ی بوخارین را غیر علمی می‌دانست زیرا او بررسی دیالکتیکی از زیربنا و روبنا نداشت و از این جهت نمی‌فهمید که مارکس هم ایده‌آلیسم و هم ماتریالیسم سنتی را رد کرده است. انتقاد گرامشی با رجوع به کتاب بوخارین به نام "تئوری ماتریالیسم تاریخی" مستدل می‌شود که به عنوان یک دستورنامه‌ی همه فهم و آموزشی در سال ۱۹۲۷ میلادی منتشر شده بود.^{۱۳۲} همان‌گونه که گرامشی در انتقاد به این کتاب پی می‌گیرد،

«کتاب آموزشی دارای هیچ‌گونه ارزیابی از دیالکتیک نیست. دیالکتیک بسیار سطحی فرض شده و توضیح داده نمی‌شود. این (کمبود) در یک دستورنامه که محتوای آن باید شامل عناصر ماهوی یک آموزش بوده باشند، احمقانه است، ارتباط‌های کتابی باید به یادگیری بر انگیزند و کمک کرده که موضوع را عمیق کنند، اما بدون این که جایگزین خود دستورنامه شوند. کمبود طرح دیالکتیک می‌تواند دو سبب داشته باشد. نخست، فرض می‌شود که فلسفه‌ی عمل در دو عنصر تجزیه شده: یکی به صورت طراحی جامعه شناسی از تئوری تاریخ و سیاست که منطقیاً باید مانند متدولوژی‌های علوم طبیعی تکامل بیابند (تجربی در مفهوم هنجار مثبت‌گرایی آن)، و یا این که یک فلسفه در مفهوم واقعی. سپس آن (اولی) ماتریالیسم فلسفی یا متافیزیکی یا مکانیکی (عامیانه) است. (...) دومین سبب ظاهراً جنبه‌ی روانی دارد. انسان احساس می‌کند که دیالکتیک یک چیز هنجار است زیرا تفکر دیالکتیکی در برابر درک روزمره‌ی عامیانه قرار می‌گیرد. این دگماتیک است، علاقه به انتظاراتی دارد که قابل دگرگونی هستند و بیان آن منطق ظاهری است.»^{۱۳۳}

با در نظر داشتن اوضاع سیاسی این دوران و ترویج عامیانه‌ی مارکسیسم از طریق نظریه‌پردازان شوروی روشن می‌شود که تلاش گرامشی برای تدوین "مارکسیسم کلاسیک" همواره با این انگیزه همراه بود که از یک سو، تجربیات شکست جنبش کارگری در غرب و موانع ساختاری و فلسفی تحقق سوسیالیسم در شوروی را ارزیابی کند و نتایج آن‌ها را به صورت یک فلسفه‌ی عملی تدوین سازد و از سوی دیگر، در

^{۱۳۲} vgl. ebd., S. ۲۰۵f.

^{۱۳۳} ebd., S. ۲۱۸f., und vgl. S. ۱۹۹

می‌اندازد. همان‌گونه که گرامشی پیرامون درک مناسب دیالکتیک بخصوص "مارکسیسم کلاسیک" برجسته می‌سازد،

«عمل کرد و معنی ماهوی دیالکتیک فقط زمانی قابل جمع‌بندی است، اگر فلسفه‌ی عمل به عنوان فلسفه‌ی نوین و فراگیر درک شده و آغاز جریان یک فاز نوین در تاریخ و تکامل تفکر جهانی به شمار آید زیرا که ایده‌آلیسم و ماتریالیسم سنتی را به عنوان اشکال بیان قدیمی جامعه بر می‌اندازد (و در حال براندازی، عناصر زنده‌ی آن‌ها را حفظ می‌کند). اگر فلسفه‌ی عمل فقط تابع فلسفه‌های دیگر تصور شود، دیگر برای انسان درک این دیالکتیک نوین که در آن این براندازی بخصوص میسر شده است، ممکن نمی‌شود.»^{۱۳۸}

بنابراین با وجودی که "مارکسیسم کلاسیک" در تداوم تمامی جنبش‌های روشنفکری، اخلاقی و رفرمیستی جهان مدرن به وجود آمده است، لیکن هم‌زمان به وسیله‌ی دیالکتیک بخصوص‌اش آن‌ها را بر می‌اندازد. از این رو، گرامشی دیالکتیک "مارکسیسم کلاسیک" را "دیالکتیک انقلابی" نیز می‌نامد که در برابر درک روزمره و پوسیده از روابط زیربنا با روبناها، نه تنها ماتریالیسم بچه‌گانه را منحل می‌سازد، بلکه هم‌زمان ایده‌آلیسم ماجراجویانه را نیز به عقب می‌راند.^{۱۳۹} به بیان دیگر، زیربنا (عوامل مادی و عینی) با روبنا (عوامل ذهنی و ایدئولوژیک) مرتبط است و آن دو با وجود تضادها در تداوم فلسفه‌ی هگل به وحدت می‌رسند. گرامشی وحدت را بنیان سازنده‌ی "مارکسیسم کلاسیک" می‌داند که نتیجه‌ی تحولات دیالکتیکی میان زیربنا و روبنا، نیروهای مولد و مناسبات تولیدی، طبیعت و انسان، کیفیت و کمیت، پراتیک و تئوری و ابژه و سوژه است.^{۱۴۰} بنابراین تبلور و عمومیت هر ایده‌ی اجتماعی بستگی به یک زیربنای مساعد مادی دارد، همان‌گونه که زیربنای مادی نیز از تعمیم هر ایده‌ی انتزاعی و مجزا از روابط اجتماعی ممانعت می‌کند. دیگر دیالکتیک زیربنا و روبنا به این

^{۱۳۸} ebd., S. ۲۱۸

^{۱۳۹} vgl. ebd., S. ۲۱۹, ۱۹۹f.

^{۱۴۰} vgl. ebd., S. ۱۹۵, ۱۵۵

از آن‌جا که مارکس کلیت جامعه‌ی مدرن بورژوازی، یعنی تولید ارزش، تشکل ساختاری و کنش اجتماعی را به نقد درون‌ذاتی می‌کشد و با اولویت ابژه بر سوژه پراتیک اجتماعی را به صورت مجرد و میانگین روابط و اشکال موجود جامعه‌ی سرمایه‌داری در یک تئوری انقلابی بازتاب می‌دهد، در نتیجه درک صحیح "مارکسیسم کلاسیک" هم‌چنین بستگی به شناخت تاریخ و فرهنگ آن دارد. همان‌گونه که گرامشی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

«فلسفه‌ی عمل تمامی گذشته‌ی فرهنگی را در بر می‌گیرد، رنسانس و رفرماسیون، فلسفه‌ی آلمانی و انقلاب فرانسوی، کلونینسم و اقتصاد کلاسیک انگلیسی، لیبرالیسم لائیک و تمامی بینش‌های زندگی مدرن که زمینه‌ی تاریخ‌نگاری را می‌سازند. فلسفه‌ی عمل تاج‌گذاری تمامی این جنبش‌های روشنفکری، اخلاقی و رفرمیستی است که از تعارض دیالکتیکی فرهنگ مردمی با فرهنگ والا به وجود آمده است. آن مطابق با وابستگی رفرماسیون پروتستانی به انقلاب فرانسوی است، آن یک فلسفه‌ی سیاسی و هم‌چنین یک سیاست فلسفی است.»^{۱۳۷}

بنابراین "مارکسیسم کلاسیک" در تداوم دنیوی شدن و خردگرایی بشر و جهت حق تعیین شیوه‌ی زندگی این جهانی تدوین شده است و از این رو، انگیزه‌ی تاریخی و ایده‌ی تحقق زندگی مدرن را به صورت دیالکتیکی در خود ادغام می‌سازد. به بیان دیگر، طبیعت خردگرا و حقیقت‌یاب انسان محمول مفهوم "مارکسیسم کلاسیک" است و از این رو، نه به معنی ماتریالیسم محض، یعنی درک تحولات اجتماعی به شیوه‌ی "مارکسیسم سنتی" (سوسیال دموکراسی و مارکسیسم - لنینیسم) می‌باشد که به زیربنای جامعه یک وجهه‌ی الهی داده و تمامی واکنش‌های اجتماعی را مستقیماً از آن استنتاج می‌کند و نه نقش اختصاصی برای اراده‌گرایی (بلشویسم) به عنوان ایده‌آلیسم انتزاعی و مجزا از جامعه قائل می‌شود. به بیان دیگر، دیالکتیک "مارکسیسم کلاسیک" در برابر درک متداول از رابطه‌ی زیربنا با روبناها قرار می‌گیرد و برداشت سنتی از تحولات اجتماعی را به صورت درک یک جانبه‌ی ماتریالیستی و یا ایده‌آلیستی بر

^{۱۳۷} ebd., S. ۱۸۹f. und vgl. S. ۲۳۲

روبا و پراتیک و تئوری از یک سو، موانع تعمیم آگاهی طبقاتی را بررسی می‌کند و از سوی دیگر، طرحی را برای ارتقاء فرهنگی طبقه‌ی کارگر مهیا می‌سازد. فقط از این طریق است که شرایط تشکیل حکومت شورایی و استقرار سوسیالیسم ممکن می‌شود. از آن‌جا که وحدت پراتیک و تئوری ضرورت توفیق "مارکسیسم کلاسیک" در حوزه‌ی نظری و عملی است، در نتیجه گرامشی نقش ارگانیک و سازنده‌ی "نقد اقتصاد سیاسی" را برجسته می‌سازد. برای وی اقتصاد، فلسفه و سیاست بنیان "مارکسیسم کلاسیک" را می‌سازند و از این رو، نه تنها اصول تئوریک اقتصادی، فلسفی و سیاسی آثار مارکس با همدیگر ادغام و جای‌گزین یکدیگر می‌شوند، بلکه از وضعی به اوضاع دیگر نیز قابل انتقال هستند.^{۱۴۳} گرامشی برای تدوین "مارکسیسم کلاسیک" از یک سو، به جلد اول سرمایه رجوع می‌کند. همان‌گونه که مارکس در آن‌جا برجسته می‌سازد،

«راز اکسپرسیون ارزشی برابر و هم‌سنگ بودن کلیه‌ی کارها، از آن جهت و لحاظ که کار انسانی بطور کلی هستند، فقط می‌تواند رقم زده شود، مگر هنگامی که مفهوم برابری بشری بدرجه‌ی استحکام یک اعتقاد ملی رسیده باشد. اما این فقط در جامعه‌ای ممکن می‌شود که شکل کالا یا شکل عمومی حاصل کار و در نتیجه، هم‌چنین رابطه‌ی انسان‌ها با یک‌دیگر به عنوان صاحبان کالا، مناسبات مسلط جامعه شود.»^{۱۴۴}

گرامشی از سوی دیگر، به کتاب نقد اقتصاد سیاسی رجوع می‌کند. مارکس در مقدمه‌ی این کتاب، میان ماهیت تضاد و فرم بیان آن تمایز قائل می‌شود و همان‌گونه که ادامه می‌دهد،

«برای درک تحولات، انسان باید همواره میان جنبه‌ی مادی و طبیعی - علمی در ساختار تحولات، یعنی ماهیت اقتصادی - تولیدی آن و جنبه‌ی حقوقی، سیاسی، دینی، هنری - فلسفی، یعنی فرم ایدئولوژی آن تمایز قائل شود. در حوزه‌ی ایدئولوژی، انسان‌ها از وقایع متضاد جامعه آگاه می‌شوند و در نبرد اجتماعی شرکت می‌کنند.»^{۱۴۵}

^{۱۴۳} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۱۹۵f.

^{۱۴۴} vgl. Marx, Karl, MEW ۲۳, S. ۶۵, z.N. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۱۷۰.

^{۱۴۵} vgl. Marx, Karl (۱۹۶۱): Zur Kritik der politischen Ökonomie, S. ۳۳۸, z.N. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷): ebd., S. ۱۶۳.

معنی نیست که هر حرکتی و یا تحولی در روبنا مستقیماً از زیربنا قابل استنتاج است. گرامشی با استناد به مارکس، این‌گونه بررسی‌ها را بچه‌گانه قلم‌داد می‌کند.^{۱۴۱}

به این ترتیب، گرامشی دیالکتیک مارکس از زیربنا و روبنا را مشخص‌تر می‌سازد و از این منظر، نقش روبنا در تحولات اجتماعی جلوه‌ی دیگری به خود می‌گیرد. گرامشی برای طراحی "مارکسیسم کلاسیک" از متدولوژی "نقد اقتصاد سیاسی" استفاده می‌کند و مانند مارکس یا مفاهیم نو می‌سازد و یا مفاهیم شناخته شده را دوباره تعریف می‌کند. وی هم‌زمان ابژه را بر سوژه و پراتیک را بر تئوری اولویت می‌دهد و به همین دلیل موفق می‌شود که تجربیات اجتماعی و وقایع عینی را در شناخت ذهنی خویش بازتاب دهد. گرامشی به این منوال تمامی تجربیات نبرد طبقاتی را که از جنبش‌های هیجانی و ناگهانی کارگران در تورین کسب و در نشریه‌ی اوردینو نووا درج کرده بود، به صورت یک تئوری کلی و هماهنگ جهت استنتاج یک استراتژی مناسب برای جنبش کارگری - سوسیالیستی تکامل می‌دهد. وی اهداف "مارکسیسم کلاسیک" را به عنوان یک فلسفه‌ی عملی و فعالیت فلسفی به شرح زیر برجسته می‌سازد،

«فلسفه‌ی عمل خواهان حل و فصل صلح‌آمیز تضادهای اجتماعی نیست، بلکه تئوری این تضادها است. فلسفه‌ی عمل ابزاری برای دولت و طبقه‌ی حاکم نیست که با کمک آن توافقی تشکیل دهد و هژمونی خود را بر طبقه‌ی فرودست اعمال کند. فلسفه‌ی عمل فقط یک تئوری برای طبقه‌ی فرودست است که هنر حکومت کردن را باید به خود بیاموزد و در نتیجه علاقه‌مند است که قدرت سیاسی را کسب کند و واقعیت‌ها را بشناسد. حتا واقعیت‌هایی مانند شیادی طبقه‌ی فرادست که برای او ناخوشایند هستند.»^{۱۴۲}

بنابراین گرامشی با هدف تدوین "مارکسیسم کلاسیک" نه تنها در برابر بلشویسم، سوسیال دموکراسی و مارکسیسم نوع شوروی (مارکسیسم - لنینیسم) یک طرح نوین از شکل ساختاری و فلسفه‌ی عمل را ارائه می‌دهد، بلکه با بررسی دیالکتیک زیربنا با

^{۱۴۱} vgl. ebd., S. ۱۹۹f.

^{۱۴۲} vgl. ebd., S. ۱۲۹, ۱۳۷, und

vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۹۱), ebd., S. ۱۳۵۲.

فردست جامعه به استقلال از طبقه‌ی حاکم، مکمل تحلیل شیوه‌ی جذب طبقه‌ی کارگر در پروژه‌ی هژمونی بورژوازی تلقی می‌شود.^{۱۴۹} به این ترتیب، گرامشی پارادایم "مارکسیسم کلاسیک" را به عنوان یک فلسفه‌ی عملی و فعالیت فلسفی طراحی می‌کند. وی بدون مبالغه پدیده‌ی هژمونی را نه تنها از نظر سیاسی - عملی، بلکه از نظر فلسفی یک جهش بزرگ می‌داند. وی مفهوم هژمونی را از مباحث تئوریک کمونیست‌های روسی، پیرامون نقش طبقه‌ی کارگر در مقابل کشاورزان برای تحقق انقلاب سوسیالیستی وام گرفت^{۱۵۰} و آن را برای درک آداب، اخلاق و شیوه‌ی رهبری طبقه‌ی حاکم از نو تعریف کرد. هژمونی به معنی رهبری طبقه‌ی بورژوازی و تحکیم نظام طبقاتی از نظر فرهنگی، ایدئولوژیک در نهادهای سیاسی از یک سو و لیاقت طبقه‌ی حاکم برای اثبات صلاحیتش در تسلط بر فن‌آوری و توسعه‌ی اقتصادی از سوی دیگر، است. به نظر گرامشی زمانی که هژمونی جنبه‌ی اخلاقی - سیاسی دارد، باید جنبه‌ی اقتصادی نیز داشته باشد. به بیان دیگر، طبقه‌ی حاکم برای محفوظ داشتن منافع خود و حفظ نظام سرمایه‌داری، موظف به ایجاد شرایط کلی تولید برای شکوفایی اقتصادی است. در نتیجه، این که آیا روبناهای سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیک منحصر به طبقه‌ی حاکم هستند، برای او در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گیرد. در واقع تعیین کننده شیوه‌ی است که طبقه‌ی حاکم در اقتصاد و روند انباشت دخالت می‌کند و از نظر مادی و معنوی، پیشرفت نیروهای مولد را ممکن می‌سازد.^{۱۵۱}

گرامشی مفهوم هژمونی را با عبارت "توافق زره‌وار به وسیله‌ی اجبار" تعریف می‌کند و تشکیل آن را به دولت مدرن بورژوازی که "دولت فراگیر" نیز می‌نامد، نسبت می‌دهد. همان‌گونه که مارکس در "نقد اقتصاد سیاسی" شرایط تولید ارزش، شکل ساختاری و کنش اجتماعی را در پیشرفته‌ترین کشور، یعنی انگلستان در نظر دارد، گرامشی نیز برای بررسی "دولت فراگیر" به تجربیات پیشرفته‌ترین کشور، یعنی آمریکا در دوران تحقق "توافق جدید" رجوع می‌کند. همان‌گونه که وی پیرامون آمریکانیسم و فوردیسم برجسته می‌سازد،

^{۱۴۹} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۱۳۸

^{۱۵۰} vgl. Anderson, Perry (۱۹۷۹): Antonio Gramsci - Eine kritische Würdigung, Berlin, S. ۲۰ f.

^{۱۵۱} vgl. Schreiber, Ulrich (۱۹۸۲), ebd., S. ۴۸

بنابراین روشن است که مارکس روبناها را فقط ظاهری و توجیه جامعه‌ی طبقاتی نمی‌پنداشته و تأثیر آن‌ها را بر وقایع اجتماعی مد نظر داشته است. با استناد به وی، گرامشی پارادایم "مارکسیسم کلاسیک" را طراحی می‌کند. طبق بررسی او عوامل مادی ماهیت تضاد و ایدئولوژی شکل بیان تضاد هستند. گرامشی از ارزیابی خود به عنوان بینش تئوریک - شناختی و نه نگرش ناب روانی یاد می‌کند. وی سپس برجسته می‌سازد که در روند تاریخ، نه عوامل مادی (زیربنا) بدون شکل (روبنا) قابل فهم هستند و نه ایدئولوژی بدون زمینه‌ی مساعد مادی به واقعیت تبدیل می‌شود.^{۱۴۶}

بنابراین فلسفه‌ی عمل مدعی است که انسان‌ها آگاهی طبقاتی را به وسیله‌ی ایدئولوژی کسب می‌کنند. استدلال گرامشی بسیار قانع کننده است زیرا همان‌گونه که وی ادامه می‌دهد، "مارکسیسم کلاسیک" خود یک روبنا، یعنی ایدئولوژی است. از این رو، طبقه‌ی کارگر آگاهی خود را از نظم اجتماعی - طبقاتی، تاریخ، قدرت سیاسی، وظایف و ضرورت فعالیت سیاسی را به وسیله‌ی ماتریالیسم دیالکتیکی - تاریخی کسب می‌کند.^{۱۴۷}

با این شیوه، گرامشی توفیق می‌یابد که با استناد به آثار مارکس پیرامون اقتصاد، فلسفه و سیاست، تضادهای اجتماعی را ماتریالیستی و روند تحولات سیاسی - اجتماعی را ایده‌آلیستی بررسی کند. لیکن گرامشی در تداوم دیالکتیک مارکس از زیربنا و روبنا یک "دیالکتیک دو قطبی" از نظر تئوریک و متدولوژیک برای بررسی دولت مدرن بورژوازی و ارزیابی قوای متقابل آن که در جامعه‌ی مدنی متشکل و از طریق "مارکسیسم کلاسیک" هدایت می‌شود، در نظر می‌گیرد.^{۱۴۸} گرامشی با استفاده از متدولوژی "دیالکتیک دو قطبی" موفق می‌شود که از یک سو، سیاست دولت مدرن بورژوازی را در راستای اعمال زور و ایجاد توافق، تشکیل حکومت و تداوم هژمونی، اعمال خشونت و ترویج تمدن مفهوم سازد و از سوی دیگر، بحران این شکل سیاسی بخصوص از نظام سرمایه‌داری را بررسی کند. در نتیجه همان‌گونه که تئوری بحران هژمونی، مکمل تئوری تشکیل هژمونی است، به همین منوال نیز بررسی گرایش طبقه‌ی

^{۱۴۶} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷): ebd., S. ۱۷۰

^{۱۴۷} vgl. ebd., S. ۲۷۹ f.

^{۱۴۸} vgl. Buci-Glucksmann, Ch. (۱۹۸۱): Gramsci und der Staat, Köln, S. ۶۵ f.

مدرن بورژوازی یا "دولت فراگیر" بررسی می‌کند. وی با در نظر داشتن تفاوت‌های فرهنگی و تاریخی دولت‌ها، روبنای "دولت فراگیر" را در دو سطح متفاوت تمیز می‌دهد. روبنای درجه‌ی اول، جامعه‌ی سیاسی است که حکومت و رهبری جامعه را مستقیماً به عهده دارد و به وسیله‌ی قوای مقننه، مجریه و قضاییه و نهادهای حکومتی و بوروکراتیک نمایندگی می‌شود. جامعه‌ی سیاسی وظیفه‌ی اعمال زور را به عهده دارد. روبنای درجه‌ی دوم، جامعه‌ی مدنی است که هژمونی طبقه‌ی حاکم را بر کلیت جامعه تحمیل می‌کند و به وسیله‌ی تمامی نهادها و انجمن‌های خصوصی نمایندگی می‌شود. به این ترتیب، جامعه‌ی مدنی حوزه‌ی توافق اجتماعی و مواضع تدافعی بورژوازی برای تداوم نظام سرمایه‌داری و تشکیل مقبولیت سیاسی حکومت طبقاتی به شمار می‌رود.^{۱۵۴} توافق در جامعه‌ی مدنی به دو صورت شکل می‌گیرد. نخست، در دوران شکوفایی اقتصادی است که جامعه‌ی مدنی یک توافق اجتماعی برای ارتقاء سیاسی و مقبولیت طبقه‌ی حاکم ایجاد می‌کند. بعداً، در دوران رکود اقتصادی و بحران نظام سرمایه‌داری است. در این دوران جامعه‌ی مدنی به اندازه‌ی کافی اعتبار برای بورژوازی، جهت رهبری جامعه کسب کرده است تا طبقه‌ی حاکم با اعمال کم و بیش از خشونت و اندکی خسارت موفق به گذار از بحران شود.^{۱۵۵} البته تجزیه‌ی "دولت فراگیر" در جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی برای گرامشی جنبه‌ی ارگانیک ندارد. به این معنی که صرف نظر کردن دولت از دخالت مستقیم در جامعه‌ی مدنی، فقط یک تصمیم سیاسی است زیرا دولت خود را موظف ساخته که تشکیل جامعه‌ی مدنی را مجاز و از نظر قانونی تضمین سازد. از این رو، برای گرامشی جامعه‌ی مدنی و دولت در واقع یکی هستند.^{۱۵۶} به بیان دیگر، جامعه‌ی مدنی فقط یک "حوزه‌ی خالی از دولت" است که دولت در تشکیل و امور آن ظاهراً دخالت نمی‌کند. به این ترتیب، منافع صنفی، مطالبات اجتماعی، درخواست‌های فرهنگی و اهداف سیاسی در جامعه‌ی مدنی قابل

^{۱۵۴} vgl. ebd., S. ۳۵۶, ۴۱۱

^{۱۵۵} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۹۱), ebd., S. ۱۷۷, und

Demirovic, Alex (۱۹۹۱). Zivilgesellschaft, Öffentlichkeit, Demokratie, in: Argument, H. ۱۸۵, S. ۴۱ff., Hamburg, S. ۴۲, und

vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۳۵۶, ۴۱۱, ۱۴۷

^{۱۵۶} vgl. ebd., S. ۳۱۰f.

«آمریکا سنت‌های بزرگ "تاریخی و فرهنگی" ندارد، اما همچنین از طریق این پالتوی سربی فشرده نمی‌شود. اینجا یکی از دلایل اصلی (البته مهم‌تر از ثروت طبیعی مذکور) برای انباشت سرمایه‌ی عظیمش موجود است، در حالی که سطح زندگی طبقات مردم بالاتر از اروپا قرار دارد. فقدان این رسوبات انگلی چسبنده که از فازهای گذشته‌ی تاریخی به ارث رسیده‌اند، مجاز می‌کند که به صنعت و بخصوص به تجارت یک زیربنای سالم داده شود و مجاز می‌کند که همواره تقلیل فعالیت اقتصادی به نمایندگی از حمل و نقل کالاها و تجارت بیشتر تابع فعالیت واقعی تولید شود، حتا آزمایش را مجاز می‌کند که این فعالیت‌ها در فعالیت واقعی تولید جذب شوند. باید از آزمایش فورد و صرفه‌جویی‌های درونی شرکت وی که از طریق هدایت مستقیم حمل و نقل و تجارت کالای تولید شده، یاد کرد که مخارج تولید را متأثر و کارمزدهای بهتر و قیمت ارزان‌تر فروش را ممکن ساخته است. با در نظر گرفتن این شرایط که از طریق تکامل تاریخی منطقی شده‌اند، منطقی ساختن تولید و کار نسبتاً آسان بوده است. تدبیر قدرت (انهدام سندیکای کارگران در حوزه‌ی نفوذی) با ایمان همراه و موفق شد (مزد بالا، خدمات متفاوت اجتماعی، مدیران‌ترین تبلیغات ایدئولوژیک و سیاسی) تا تمامی زندگی مردم را بر روند تولید متمرکز کند. هژمونی از کارخانه آغاز می‌شود و برای اعمال آن فقط تعداد کمی میانجی خبره‌ی سیاسی و ایدئولوژیک لازم است.»^{۱۵۲}

بنابراین با استفاده از فن‌آوری نوین پرداخت کارمزد بیشتر به طبقه‌ی کارگر امکان دارد. از طریق سطح زندگی بالاتر آن نیرویی که به وسیله‌ی شیوه‌ی جدید زحمت از پا در آمده، دوباره به کارگران بازگردانده و تقویت می‌شود. به بیان دیگر، با ایجاد زیربنای مساعد هژمونی، اعمال زور و اجبار با اقناع و توافق هوشمندانه پیوسته و زره‌وار می‌شوند و نه تنها ساختار جامعه‌ی مدنی را متحول می‌سازند، بلکه کنش اجتماعی را نیز تحت تأثیر خود قرار می‌دهند.^{۱۵۳}

از آن‌جا که هژمونی از کارخانه آغاز و در ساختار و اشکال جامعه‌ی مدنی تثبیت می‌شود، در نتیجه گرامشی جامعه‌ی مدنی را در ارتباط با هژمونی و ساختار دولت

^{۱۵۲} Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۳۸۲

^{۱۵۳} ebd., S. ۳۹۸f.

می‌روند.^{۱۵۹} در این ارتباط فلسفه برای گرامشی یک فعالیت عملی، مادی و زنده محسوب می‌شود که در تفاوت با فلسفه آکادمیک، روند تاریخ را به صورت ابژکتیو و به وسیله‌ی ایجاد چشم‌انداز و با تأویل مفاهیم معین می‌کند. از این پس، درک از تاریخ، سیاست، اقتصاد و جامعه‌شناسی تبدیل به یک محرک برای فعالیت اشتراکی می‌شود که فلسفه‌ی یک دوران را می‌سازد. همان‌گونه که گرامشی پیرامون فلسفه‌ی یک دوران برجسته می‌کند،

«فلسفه‌ی یک دوران از فلسفه‌ی این و یا آن فیلسوف، این و یا آن گروه از روشنفکران، این و یا آن بخش بزرگ از انبوه مردم تشکیل نمی‌شود. آن یک مخلوطی از تمامی این اجزاء است که در یک سمت بخصوص مرتفع شده و نوک قلعه‌ی آن تبدیل به ارزش کنش اجتماعی، یعنی تاریخ مشخص و کلی (فراگیر) می‌شود. بنابراین فلسفه‌ی یک دوران چیز دیگری از "تاریخ" آن و تفاوت‌های فراوان نیست که در گروه رهبری که قبلاً واقعی شده، به ثمر می‌رسد، تاریخ و فلسفه در این معنی غیر قابل تمایز هستند و یک "بلوک" می‌سازند.»^{۱۶۰}

بنابراین فلسفه‌ی یک دوران مانند روبناهای ایدئولوژیک جامعه‌ی مدنی شکل ساختاری به خود می‌گیرد و با تشکیل یک درک مشخص از "جهان ابژکتیو" برای انسان‌ها غیر قابل انکار می‌شود. به این ترتیب، اندیشه‌های پراکنده و مستقل تحت اهداف کلی و آرمان‌های فراگیر مترکم می‌شوند و واقعیت را می‌سازند. به بیان دیگر، عینیت به وسیله‌ی ذهنیت تاریخی یک گروه اجتماعی یک اتحاد اخلاقی می‌سازد و انبوه مردم را به سوی دگرگونی جامعه هدایت می‌کند. در پایان، گرامشی روشنفکران را نسبت به تعلق طبقاتی‌شان مجزا می‌کند. برای وی هر طبقه‌ی اجتماعی که یک نقش اصولی در اقتصاد و روند تولید به عهده دارد، بخشی از روشنفکران را بسیج می‌کند که مدافع منافع طبقاتی و محافظ جایگاه اجتماعی‌اش باشند و "نقش ضروری‌اش" در روند انباشت را از طریق ایدئولوژی توجیه کنند. از این رو، وی میان روشنفکران ارگانیک و سنتی تفاوت می‌گذارد. سرشت ارگانیک روشنفکران، بستگی به نقش پیشروی طبقاتی

سازمان‌دهی می‌شوند. البته جامعه‌ی مدنی وابسته به حکومت طبقاتی است و یک مجموعه‌ی متضاد از قوای اجتماعی را تشکیل می‌دهد. از دیدگاه گرامشی مفهوم قوای متضاد اجتماعی به این معنی است که شهروندان و روشنفکران با اندیشه‌های مرتجع، متعرض و مخرب نیز قادر هستند که در جامعه‌ی مدنی و به صورت خصوصی سازمان‌های تروریستی تشکیل دهند و برای حفظ نظام طبقاتی و حفاظت از دولت بحران‌زده‌ی بورژوازی، یک توافق فاشیستی ایجاد کنند.^{۱۵۷}

از آن جا که روشنفکران در تشکیل توافق اجتماعی و هژمونی یک نقش عمده بازی می‌کنند و میانجی خبره‌ی سیاسی و ایدئولوژیک جامعه‌ی طبقاتی به شمار می‌روند، در نتیجه طرح گرامشی از "مارکسیسم کلاسیک" یک نقش کلیدی برای آن‌ها قائل می‌شود. برای وی گروه‌هایی از اقشار جامعه روشنفکر محسوب می‌شوند که یک نقش فعال در سازمان‌دهی فرهنگ و سیاست بازی می‌کنند. آن‌ها مانند افسران پایین رتبه‌ی ارتشی هستند و یا آن افسرانی که با نورد سلسله مراتب به رتبه‌های بالاتر دست یافته‌اند. گرامشی روشنفکران را به وسیله‌ی سه ارزش متفاوت متمایز می‌کند. نخست، روشنفکران جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی هستند. روشنفکران جامعه‌ی سیاسی شامل اعضای قوه‌ی مجریه (ارتش، پلیس و ژاندارمری)، قوه‌ی قضاییه (قضات و دادستان‌ها) و کارمندان نهادهای دیگر حکومتی می‌شوند. در برابر روشنفکران جامعه‌ی مدنی، اعضای احزاب، کارمندان نهادهای ارتباط جمعی و انجمن‌های آموزشی و شاغلان سازمان‌های فرهنگی و باشگاه‌های ورزشی به شمار می‌روند.^{۱۵۸} بعداً، روشنفکران کوچک و بزرگ هستند که فعالیت آن‌ها از نظر کیفیت متفاوت است. روشنفکران بزرگ نسبت به گرایش‌های اجتماعی حساس‌تر و انتقادی‌تر هستند و با افشای تضادها و از طریق روشنگری موفق به تشکیل توافق فراطبقاتی می‌شوند و با تسلط بر افکار عمومی انبوه مردم را هدایت می‌کنند. در حالی که روشنفکران کوچک در ترویج دست آوردهای سنتی سهیم هستند، روشنفکران بزرگ خالقان دانش، هنر و فلسفه‌ی نوین به شمار

^{۱۵۷} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۹۱), ebd., S. ۱۷۷, und

Demirovic, Alex (۱۹۹۱): Zivilgesellschaft, Öffentlichkeit, Demokratie, in: Argument, H. ۱۸۵, S. ۴۱ff., Hamburg, S. ۴۲

^{۱۵۸} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷): ebd., S. ۴۱۳

^{۱۵۹} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۹۱), ebd., Bd. ۷, S. ۱۵۰۳

^{۱۶۰} Gramsci, Antonio (۱۹۶۷): ebd., S. ۱۴۷f.

و فرقه‌گرایی ناشی از فقدان فرهنگ حزب و ناآگاهی شهروندان از ضرورت تشکیل حزب است.^{۱۶۳}

گرامشی ضرورت شکل حزبی را در این می‌بیند که هیچ‌گونه تغییرات اجتماعی بدون شرکت فعال و همگانی انسان‌ها میسر نمی‌شود. لیکن تحقق اهداف اجتماعی وابسته به یک فرهنگ یکتا نیز است که درخواست‌های متفاوت و متعدد را برای تحقق یک هدف بخصوص (یعنی، تحقق سوسیالیسم) هماهنگ می‌کند. فرهنگی که گرامشی مد نظر دارد، نه احساسی، بلکه منطقی و انتقادی است، تجربیات مبارزاتی را جمع‌بندی و ارزیابی می‌کند، منجر به آگاهی پرولتاریا از جایگاه فرودست طبقاتی‌اش می‌شود و در روابط اجتماعی نوین و به وسیله‌ی استفاده از مفاهیم و واژه‌های بخصوصی در زبان دنیوی بازتاب می‌یابد و به این ترتیب، نه تنها بیان یک فرهنگ مدرن ممکن می‌شود، بلکه شیوه‌ی نوینی از ادغام اجتماعی سامان می‌گیرد.^{۱۶۴} البته فرهنگ و جهان‌بینی نوین از طریق حزب و سندیکا (سازمان‌دهی بیرونی) ترویج می‌شوند، لیکن عمومیت آن‌ها از یک سو، وابسته به زیربنای مساعد اقتصادی است و از سوی دیگر، بستگی به سازمان‌دهی درونی طبقه‌ی کارگر دارد که فقط از طریق نقد درک روزمره‌ی فرودستان جامعه امکان می‌یابد. گرامشی شاخص‌های درک روزمره را در سه نکته خلاصه می‌کند. اول، زبان روزمره است که چون یک ارکستر سنفونی اجراء می‌شود و شناخت از پدیده‌های بخصوص با واژه‌های بخصوص را در بر دارد. دوم، توافق و تفاهم اجتماعی برای استفاده از این واژه‌ها در شرایط بخصوص است. سوم، توافق و تفاهم اجتماعی در دین، خرافات، عقاید، دیدگاه‌ها و کلیه‌ی روابط پذیرفته شده است که خود را به صورت دینی، خلقی یا فولکلوریک نمایان می‌کنند. بنا بر بررسی گرامشی، با وجودی که درک روزمره ساختار بسیار محافظه‌کاری دارد، لیکن اگر واقعیت نوینی در آن گنجانیده شود، یک قدرت انفجاری به خود می‌گیرد. روشنگری و نقد از یک سو، ابزار مناسبی برای تعرض به محافظه‌کاران و کنترل آن‌ها هستند و از سوی دیگر، درک روزمره‌ی طبقه‌ی کارگر را دگرگون می‌سازند.^{۱۶۵}

^{۱۶۳} vgl. ebd., S. ۲۵, ۳۰۰, ۳۰۴

^{۱۶۴} vgl. ebd., S. ۱۵, ۲۳, ۱۳۰, ۱۵۱

^{۱۶۵} vgl. ebd., S. ۱۳۰f., ۲۰۹, ۲۰۵f., ۲۰۷

آن‌ها نسبت به طبقه‌ی سنتی (بورژوازی) دارد. وظیفه‌ی روشنفکران ارگانیک کسب هژمونی و سازمان‌دهی "بلوک تاریخی" نوین است که توفیق آن در نبرد برای تسخیر روبناهای سیاسی، ایدئولوژیک و فرهنگی معین می‌شود.^{۱۶۱}

مکان تشکیل "بلوک تاریخی" نوین و حوزه‌ی کشمکش روشنفکران ارگانیک با روشنفکران سنتی پیرامون کسب هژمونی، جامعه‌ی مدنی است و در همین جا نیز آینده‌ی طبقه‌ی کارگر معین می‌شود. بنا بر بررسی گرامشی تشکیل هژمونی نوین از یک سو، بستگی به توفیق روشنفکران ارگانیک در نقد درون‌ذاتی از فلسفه و فرهنگ حاکم و تاریخ حکومت طبقه‌ی فرادست دارد که به بیان دیگر، گسترش یک فرهنگ و جهان‌بینی نوین در راستای کسب قدرت سیاسی و سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر را نیز معنی می‌دهد. از سوی دیگر، نهادینه کردن این فرهنگ و جهان‌بینی نوین است که به صورت تشکیل ساختاری و به وسیله‌ی روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی کارگر سازمان‌دهی می‌شود. گرامشی میان سازمان‌دهی بیرونی و درونی تفاوت می‌گذارد و همان‌گونه که در این رابطه ادامه می‌دهد،

«انسان‌ها تنبل هستند، باید خود را سازمان‌دهی کنند، نخست به صورت بیرونی در اصناف، در اتحادیه‌ها، بعداً به صورت درونی، در تفکر، در اراده (...). یک تداوم بدون اتمام (همراه) با محرک متنوع بیرونی. بنابراین معمولاً مقایسه با نقد مارکسیستی تاریخ واقعیت را جمع بندی می‌کند و آن را بدیهی و مختلف نمایان می‌سازد.»^{۱۶۲}

تأکید گرامشی بر سازمان‌دهی بیرونی، یعنی تشکیل ساختارهای سیاسی مانند حزب (البته با سازمان‌دهی سانترالیسم دموکراتیک) و نهادهای صنفی مانند سندیکا از این جهت است که وی فردیت را یک شیوه از زندگی حیوانی می‌پندارد و تجمع افراد را شبیه تجمع احشام در باغ وحش می‌داند. همچنین فرقه‌گرایی برای وی مردود است زیرا فراتر از تحقق منافع ارباب رجوع هدف دیگری ندارد. از دید وی گسترش فردیت

^{۱۶۱} vgl. ebd., S. ۱۳۹, ۱۸۱

^{۱۶۲} ebd., S. ۲۵

ترویج فرهنگ نوین به معنی آگاهی فرودستان جامعه از واقعیت نظام طبقاتی است که منجر به خودشناسی و ارتقاء فرهنگی و اجتماعی آن‌ها می‌شود. بنابراین به نظر گرامشی نه فرهنگ یک دانش دائرةالمعارفی است و نه انسان‌ها منابعی از اطلاعات تجربی و حقایق خام و ناهماهنگ با هم هستند که مانند یک فرهنگ لغت پاسخگوی نیازهای گوناگون باشند. به نظر گرامشی فرهنگ نوین چیزی کاملاً متفاوت است. همان‌گونه که وی در این رابطه ادامه می‌دهد.

«فرهنگ سازمان، انضباط فردی، اتکا به شخصیت خویش و ارتقاء آگاهی است که انسان به کمک آن ارزش تاریخی، فعالیت زیستی، حقوق و وظایف خود را درک می‌کند. اما هیچ یک از این‌ها نمی‌تواند از طریق تکامل ناگهانی، از طریق کنش‌ها و واکنش‌هایی مستقل از اراده‌ی فردی، (یعنی) آن‌گونه که در طبیعت نباتات و حیوانات که هر کدام از قانون خویش پیروی می‌کنند و اعضایشان را ناآگاه متمایز و مشخص می‌سازند، میسر شود. انسان به مراتب بیشتر ذهنیت، مخلوق تاریخ و نه طبیعت است. در غیر این صورت قابل توضیح نیست که چرا با وجودی که همیشه استثمارشونده و استثمارکننده، همیشه مولدان ثروت و مصرف‌کنندگان خودخواه این ثروت وجود داشته‌اند، سوسیالیسم هنوز متحقق نشده است. به این معنی که انسان‌ها فقط گام به گام، قشر به قشر به ارزش خویش آگاه می‌شوند و این حق را کسب می‌کنند که مستقل از تصورات و حقوق ویژه‌ای که اقلیت‌ها در دوره‌های گذشته‌ی تاریخ داشته‌اند، زندگی کنند. و این آگاهی تحت مهمیز بیرحم ضرورت‌های فیزیکی تکامل نیافته است، بلکه بیشتر بدواً برخی معدود و بعد تمامی یک طبقه دربارهی عوامل شرایط موجود و بهترین ابزارها فکر کردند که چگونه از آن‌ها در برابر مناسبات ستمکاری، لحظاتی از قیام و دوباره‌سازی جامعه بسازند. به این معنی که قبل از هر انقلاب، میزان شدیدی از کار انتقادی لازم است تا بدواً انسان‌های مقاومی را که از طریق فرهنگ و ایدئولوژی (حاکم) تسخیر شده‌اند، انسان‌هایی را که هر روز و هر ساعت به فکر حل مشکلات اقتصادی و سیاسی خودشان هستند و بدون همبستگی با دیگران که وضعیت مشابه‌ای دارند به سر می‌برند، متحد شوند. آخرین نمونه‌ی نزدیک به ما انقلاب فرانسه است. دوره‌ی پیشین فرهنگی آن روشنگری نامیده می‌شود که (...) انقلابی شکوهمند بود (...)

و در تمامی اروپا به صورت آگاهی هماهنگ بروز کرد، به عنوان یک انترناسیونال

از آن‌جا که دیالکتیک "مارکسیسم کلاسیک" دو قطب متقابل دارد، در نتیجه گرامشی در برابر درک روزمره مفهوم درک سالم را قرار می‌دهد و کسب آن را وابسته به شناخت طبقه‌ی کارگر از وضعیت اجتماعی‌اش و تشکیل و تعمیم فرهنگ و جهان‌بینی نوین می‌داند. مبارزه‌ی فرهنگی برای ارتقاء طبقه‌ی کارگر و فرودستان جامعه و تبدیل درک روزمره‌ی کارگران به درک سالم، اساس تئوریک فلسفه‌ی عمل هستند. بنابراین گرامشی فلسفه‌ی عمل را هم‌زمان برای فعالیت در دو حوزه‌ی متفاوت تدوین می‌کند. اول، حوزه‌ی نظری است که روشنفکران طبقه‌ی کارگر (ارگانیک) در آن با روشنفکران طبقه‌ی حاکم (سنتی) به مبارزه برمی‌خیزند. دوم، حوزه‌ی فرهنگی است که در آن روشنفکران بزرگ از طریق ترویج فرهنگ مدرن و تسلط بر افکار عمومی فلسفه‌ی یک دوران را می‌سازند و روشنفکران مستقل با آموزش انبوه فرودستان جامعه منجر به رهایی آن‌ها از فرهنگ قرون وسطایی و درک روزمره‌شان می‌شوند.^{۱۶۶}

گرامشی به درستی "مارکسیسم کلاسیک" را به معنی نظریه‌ی یک جنبش مدرن و برتر فرهنگی ارزیابی می‌کند که در تقابل با فرهنگ طبقه‌ی حاکم که برای توجیه نظم موجود از منابع بزرگ علمی، نهادهای متنوع اجتماعی و قشر وسیعی از روشنفکران استفاده می‌کند، یک فرهنگ نوین می‌سازد. لیکن برای گرامشی،

«خلق یک فرهنگ نوین فقط به این معنی نیست که به صورت فردی چیزهای جدیدی کشف شوند، (بلکه و) بخصوص به این معنی هم که واقعیت‌هایی که تا کنون کشف شده‌اند به صورت انتقادی ترویج و به بیان دیگر اجتماعی شوند، آن‌ها معیار فعالیت مهم زندگی، به عنوان جزء نظم تشکیلاتی و سازمان ذهنی و اخلاقی شوند. این که انبوهی از انسان‌ها به آن‌جا برسند که واقعیت موجود را در ارتباط و هماهنگی با هم درک کنند، این یک واقعیت فلسفی است که مهم‌تر و جدیدتر از آن است که یک فیلسوف نابغه یک واقعیت جدید را کشف کرده و برای گروه کوچکی از روشنفکران به ارث بگذارد.»^{۱۶۷}

^{۱۶۶} vgl., ebd., S. ۱۸۷f.

^{۱۶۷} vgl., ebd. S. ۱۳۱

«همین پدیده بار دیگر امروز درباره‌ی سوسیالیسم تکرار می‌شود. به وسیله‌ی نقد تمدن سرمایه‌داری یک آگاهی واحد برای پرولتاریا تشکیل شده و یا در حال تشکیل است، و نقد فرهنگ تنها تکامل ناگهانی و طبیعی معنی نمی‌دهد، نقد همان آگاهی از من که نوالیس هدف فرهنگ می‌داند، نام دارد؛ یک من که خود را در برابر دیگران قرار می‌دهد، خود را مختلف می‌کند و - پس از این که یک هدف در نظر می‌گیرد - وقایع و اتفاقات را فقط فی‌نفسه و برای خود ارزیابی نمی‌کند، بلکه هم به عنوان ارزش‌هایی که به پیش می‌برند و یا به عقب می‌رانند. خودشناسی به معنی خودبودن و سرور خود بودن است، به معنی خود را متفاوت کردن و خروج از ابهام است. یک عنصر از نظم بودن نام دارد، اما نظم خویش، یک ایده‌آل که گرایش به انضباط خویشتن دارد. و (هیچ‌کس) به این انسان نمی‌رسد اگر که دیگران را نشناسد؛ تاریخ آن‌ها را، و سریال فعالیت آن‌ها را برای این که باشند، آن چیزی که هستند، تمدنی را تشکیل دهند که داده‌اند و ما می‌خواهیم که آن‌را از طریق تمدن خود منحل کنیم. این به معنی دانستن است که طبیعت و قوانین آن چگونه‌اند تا قوانینی را بشناسیم که بر ذهن حکم می‌رانند. و برای شناختن تمامی این‌ها و بدون انحراف از هدف نهایی، بهتر است که خویشتن را از طریق دیگران و دیگران را از طریق خویشتن بشناسیم.»^{۱۷۰}

بنابراین گرامشی در تداوم تئوری انتقادی مارکس که آگاهی را از مبادله‌ی مادی میان انسان با طبیعت و سلطه‌ی انسان از طریق فن‌آوری بر طبیعت به صورت خودآگاهی استنتاج می‌کند، با در نظر داشتن رابطه‌ی مادی میان انسان و طبیعت، تشکیل آگاهی و خودشناسی را به ارزیابی رابطه‌ی خویشتن با دیگران منتقل می‌سازد و نه تنها جوانب روانی ادغام اجتماعی را در نظر می‌گیرد، بلکه به یک مفهوم از افکار عمومی (فلسفه‌ی یک دوران) نیز دست می‌یابد. از این رو، خودشناسی و کسب فرهنگ نوین برای گرامشی به معنی سازمان‌پذیری انسان، انضباط فردی، تسلط شخصی و تسخیر آگاهی والاتر است که انسان با کمک آن موفق به کسب ارزش تاریخی خویش می‌شود و فعالیت اجتماعی، حقوق و وظایف فردی خود را درک و ارزیابی می‌کند. فرهنگ نوین اما نه ناگهانی، نه بی‌وقفه و نه بدون واسطه و مستقیماً شکل می‌گیرد. موانع ترویج

معنوی و بورژوازی که در هر بخش آن نسبت به فلاکت و درد همگانی حساسیت نشان داده شد و بهترین تدارک ممکنه را برای قیام خونینی دید که بعدها در فرانسه رخ داد.»^{۱۶۸}

بنابراین روشنگری ضرورت تشکیل فرهنگ نوین است که انسان‌ها را از جایگاه فرودست طبقاتی‌شان آگاه و در برابر فرهنگ و ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم سازمان‌دهی می‌کند. لیکن تشکیل و ترویج یک فرهنگ نوین بستگی به دگرگونی درک روزمره دارد و بدون تغییر زبان روزمره ممکن نمی‌شود. زبان به عنوان جزئی از فرهنگ "جهان درونی" سوپژکتیو (ذهنی) را با "جهان بیرونی" ابژکتیو (عینی) مرتبط و ادغام اجتماعی را ممکن می‌سازد. در حالی که بازسازی جهان بیرونی جنبه‌ی مادی دارد، بازسازی جهان درونی سمبلیک است. ارتباط دیالکتیکی این دو جهان، جهان‌بینی انسان را می‌آفریند.

از طریق تشکیل و ترویج فرهنگ نوین که انتقادی، مدرن و دنیوی است و نتیجه‌ی فعالیت روشنفکران بزرگ برای تشکیل فلسفه‌ی یک دورن و توفیق روشنفکران ارگانیک در نقد درون‌ذاتی از درک و زبان روزمره‌ی فرودستان جامعه می‌باشد، طبقه‌ی کارگر به خودشناسی دست می‌یابد. گرامشی برای تأکید بر حساسیت این موضوع به ویکو، یکی از نظریه‌پردازان انقلاب فرانسه، رجوع می‌کند که فراخوان به خودشناسی می‌داد. هدف ویکو اخلال در آگاهی عامیانه بود زیرا عوام خود را از نسل احشام و اشراف را انسان می‌پنداشت. ویکو انبوه مردم را از ساختار موجود اجتماعی آگاه می‌کرد که نه یک نظم طبیعی و یا الهی، بلکه تاریخی است و از این رو، قابل دگرگونی و گذار می‌باشد. برای گرامشی روشنگری، خودشناسی و تشکیل فرهنگ نوین عواملی بودند که در دوران انقلاب فرانسه منجر به تشکیل هویت و همبستگی مردم برای تدوین و تصویب حقوق طبیعی، تحت حقوق مدرن بورژوازی شدند و برابری سیاسی شهروندان را تضمین کردند.^{۱۶۹} وی تجربیات جنبش کارگری در ایتالیا را در امتداد دوران روشنگری فرانسه می‌بیند و همان‌گونه که در این ارتباط ادامه می‌دهد،

^{۱۶۸} vgl. ebd. S. ۲۱f.

^{۱۶۹} vgl. ebd., S. ۲۰f.

^{۱۷۰} ebd., S. ۲۳

«خودیابی انتقادی از طریق یک نبرد سیاسی "هژمونی‌ها" و تصور مختلف اهداف، نخست در حوزه‌ی اخلاقی، بعداً در حوزه‌ی سیاسی نتیجه می‌شود، تا به یک ساختار مرتفع از بینش شخصی از واقعیت به پیش برود. آگاهی، بخشی از یک قدرت هژمونیک بخصوص بودن (یعنی آگاهی سیاسی)، اولین فاز یک خودشناسی گسترده و متداوم است، آن‌جا که تئوری و پراتیک سرانجام به یک وحدت می‌رسند. در نتیجه اتحاد تئوری و پراتیک همچنین نه یک حالت مکانیکی، بلکه سرانجام تاریخی است، که فاز پیدایش و عنصری آن در "تفاوت"، در "تجزیه"، در استقلال‌گریزی قرار دارد و تا تملک واقعی و کلی یک جهان‌بینی هماهنگ و یک‌پارچه به پیش می‌رود. از این رو، باید تأکید کرد که تکامل سیاسی مفهوم هژمونی نه تنها یک پیشرفت سیاسی - عملی، بلکه یک پیشرفت فلسفی را نیز نشان می‌دهد. آن الزاماً یک اتحاد ذهنی را در بر می‌گیرد و آن را فرض می‌کند، مانند یک واقع‌بینی اخلاقی که از درک روزمره گذشته و انتقادی شده است حتی اگر هنوز در درون یک محدوده‌ی تنگ (میسر شده باشد).»^{۱۷۲}

به این ترتیب، دو قوای هژمونیک در برابر هم‌دیگر مستقر می‌شوند. حوزه‌ی رقابت و مبارزه جامعه‌ی مدنی است که در آن روشنفکران فعال هستند. توفیق روشنفکران ارگانیک در حوزه‌ی نظری (سیاست، ایدئولوژی)، روشنفکران بزرگ و روشنفکران مستقل در حوزه‌ی فرهنگی در خودشناسی، هویت و همبستگی کارگران و استقلال آن‌ها از طبقه‌ی حاکم مشاهده می‌شود که گرامشی آن را "تصفیه‌ی ذهنی" می‌نامد. به این ترتیب، طبیعت خردگرا و حقیقت‌یاب انسان در "مارکسیسم کلاسیک" به صورت یک فلسفه‌ی سیاسی بازتاب می‌یابد. گرامشی "تصفیه‌ی ذهنی" را در سه دوره‌ی متفاوت متمایز می‌کند. اول، دوران همکاری اقتصادی است. در این دوره زیربنا با روبناها هماهنگ بوده و هنوز هژمونی طبقه‌ی حاکم مختل نشده است. دوم، دوران اخلاقی - سیاسی است. این دوره شامل نبرد روشنفکران ارگانیک با روشنفکران سنتی پیرامون استقرار هژمونی نوین در جامعه‌ی مدنی می‌شود. سوم، دوران تشکیل دولت است. در این دوره طبقه‌ی کارگر از طریق فرهنگ و جهان‌بینی نوین به خودشناسی دست یافته و با هویت و همبستگی طبقاتی در کسب قدرت سیاسی می‌کوشد.^{۱۷۳} ضرورت گذار

^{۱۷۲} ebd., S. ۱۲۸

^{۱۷۳} vgl. ebd., S. ۲۷۴, ۱۹۶, ۳۲۹

فرهنگ نوین، طبق بررسی گرامشی، بستگی به سرشت انسان دارد زیرا درخواست‌ها و واکنش‌های او شبیه حیوانات و نباتات نیستند که هر کنشی منجر به واکنش بلافاصله‌ی او شود و او ارگان‌های خود را به صورت‌گریزی با کنش وارده منطبق سازد.^{۱۷۱}

با توفیق خودشناسی، عمومیت فرهنگ مدرن و ترکیب سازمان‌دهی بیرونی با سازمان‌دهی درونی شرایط تشکیل یک "بلوک تاریخی" نوین و استقرار یک هژمونی متقابل نیز مهیا می‌شود. گرامشی به وسیله‌ی دیالکتیک دو قطبی از یک سو، وحدت زیربنا با روبنا را به صورت اتحاد تضادها در "بلوک تاریخی" و تشکیل هژمونی (بورژوازی) مستدل می‌سازد و از سوی دیگر، شرایط توفیق خودشناسی و تشکیل و ترویج یک فرهنگ مدرن را به صورت بحران هژمونی موجود و تشکیل "بلوک تاریخی" نو و استقرار هژمونی متقابل (کارگری) برجسته می‌سازد. بدیهی است که فعالیت روشنفکران ارگانیک برای آگاهی طبقه‌ی کارگر و تعمیم "مارکسیسم کلاسیک" به عنوان تئوری انقلاب کارگری - سوسیالیستی در بررسی گرامشی نقشی کلیدی دارد. عمومیت فرهنگ و ایده‌های نوین و غلبه بر ذهنیت مستولی در افکار عمومی، شرایط تشکیل هژمونی متقابل، تجدید "بلوک تاریخی" و کسب قدرت سیاسی را مهیا می‌کنند. لیکن عوامل عینی که در گرایش استقلال طبقه‌ی کارگر از طبقه‌ی حاکم مشاهده می‌شود، به مراتب مهم‌تر است. این روند بنا به بررسی گرامشی هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد و همواره با نوسان و اوج و افول همراه است. استقلال طبقه‌ی کارگر وابسته به تجربیاتی است که در روند ائتلاف‌های سیاسی پیرامون شکل‌ساختاری و تشکیل نهادهای جدید مانند شورا، سندیکا و حزب کسب می‌کند. به بیان دیگر، قوای متقابل در برابر هژمونی موجود از بطن اجتماع و از طریق نقد درون‌ذاتی کلیت جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی زیربنای اقتصادی (تولید ارزش)، شکل‌ساختاری (احزاب بورژوازی و فعالیت صنفی) و روبناهای سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیک به وجود می‌آید و با ترویج فرهنگ نوین، تشکیل هویت جدید و تحکیم همبستگی طبقاتی "سوژه‌ی تاریخی" را می‌سازد. این پدیده در نبرد سیاسی "هژمونی‌ها" و واکنش آن به روند خودشناسی طبقات اجتماعی بازتاب می‌یابد. همان‌گونه که گرامشی در این ارتباط ادامه می‌دهد،

^{۱۷۱} vgl. ebd., S. ۲۱۶.

می‌شود. آن‌ها به تدریج از آن قشر اجتماعی‌ای که تا کنون به صورتی متعصب مدافع منافع‌شان بودند، فاصله می‌گیرند.^{۱۷۶} در چنین وضعی، طبقه‌ی حاکم توافق اجتماعی برای تداوم نظام طبقاتی، مقبولیت سیاسی حکومت و رهبری جامعه را از دست می‌دهد. هژمونی موجود مختل می‌شود و "بلوک تاریخی" حاکم فرو می‌پاشد. دیگر زیربنا با روبناها رابطه‌ی هماهنگی ندارد و از آن‌جا که طبقه‌ی حاکم قدرت هدایت و رهبری جامعه را از دست داده است، فقط با اعمال زور حکومت می‌کند. نتیجه‌ی تداوم این اوضاع دگرگونی رادیکال جامعه‌ی سیاسی است. قشر حاکم برای تداوم نظام طبقاتی باید به اجبار یا "بلوک تاریخی" نوینی را سازمان دهد و یا طبقه‌ی فرودست را که در حال ارتقاء به سوی تشکیل دولت است و تشکیل نظم نوینی را در نظر دارد، سرکوب کند.^{۱۷۷}

گرامشی نبرد روشنفکران ارگانیک برای استقرار "بلوک تاریخی" نوین و دفاع روشنفکران سنتی از "بلوک تاریخی" حاکم را به "جنگ موضعی" تشبیه می‌کند و ترکیب آن با "جنگ متحرک" را برای تحقق انقلاب و استقرار حکومت سوسیالیستی در کشورهای مدرن بورژوازی را ضروری می‌داند. دو قوای متخاصم برای کسب هژمونی و تشکیل "بلوک تاریخی" در نهادهای جامعه‌ی مدنی رو در رو قرار می‌گیرند. قوای اول، از نمایندگان طبقه‌ی فرودست جامعه تشکیل شده و در حال مقاومت و تعرض به قوای طبقه‌ی حاکم و رهبری جامعه‌ی سیاسی است.^{۱۷۸} نتیجه‌ی این نبرد بستگی به توازن قوای متخاصم دارد که گرامشی آن‌را در سه مورد ممکنه بررسی می‌کند.

اولین امکان، انواع "انقلاب منفعل" است که دولت برای کاستی تعرض طبقه‌ی فرودست جامعه و پیش‌گیری از انقلاب، به صورت رفرم یا تحولات اجتماعی در نظر می‌گیرد. "انقلاب منفعل" مستدل به دو اصول مارکسیسم و مستند به کتاب "در نقد اقتصادی سیاسی" است. همان‌گونه که گرامشی با استناد به مارکس برجسته می‌سازد،

^{۱۷۶} vgl. Prister, Karin (۱۹۸۱): Studien zur Staatstheorie des italienischen Marxismus - Gramsci und Della Volpe, Frankfurt am Main/New York, S. ۸۵

^{۱۷۷} vgl. ebd., S. ۷۱, und Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۱۶۳

^{۱۷۸}

طبقه‌ی کارگر از دوران همکاری اقتصادی به دوران اخلاقی - سیاسی برای گرامشی بستگی به موفقیت در سازمان‌دهی بیرونی و درونی طبقه‌ی فرودست جامعه دارد. به این معنی که همبستگی کارگران تا چه اندازه است، چه شناختی طبقه‌ی کارگر از نقش تاریخی - اجتماعی خود دارد و آیا طبقه‌ی کارگر به آگاهی و خودشناسی دسته یافته و فرهنگ مدرن و جهان‌بینی نوین را پذیرفته است. در دوران تشکیل دولت، طبقه‌ی کارگر به این آگاهی نائل می‌شود که تحقق منافع طبقاتی‌اش از طریق همکاری در حوزه‌ی اقتصادی مقدور نیست و نظام سرمایه‌داری را فرو می‌پاشد. در نتیجه، طبقه‌ی کارگر باید منافع طبقاتی‌اش را فرای منافع اقتصادی طبقات دیگر جامعه مستقر سازد.^{۱۷۴}

گسترش مبارزات طبقاتی به حوزه‌ی سیاسی و ارتقاء طبقه‌ی کارگر به دوران دولتی برای گرامشی اصل اساسی "مارکسیسم کلاسیک" و هسته‌ی فلسفه‌ی ماتریالیسم دیالکتیکی - تاریخی است که از جنبشی ارگانیک در روند توسعه‌ی سرمایه‌داری حاصل می‌شود. گرامشی به این سبب جنبش کارگری را ارگانیک می‌نامد زیرا بر خلاف جنبش‌های مقطعی مسائل روزمره را طرح نمی‌کند و در نتیجه به عنوان یک جنبش درون‌ذاتی سرمایه‌داری منجر به اخلاص مداوم در روند ارزش‌افزایی سرمایه می‌شود. حاملان جنبش‌های ارگانیک طبقات اجتماعی با نقش تاریخی هستند که در حوزه‌ی اقتصادی وظایف اساسی را به عهده می‌گیرند و به این دلیل، نه تنها از نظر اجتماعی و سیاسی اصول ساختاری و نهادینه شده‌ی یک جامعه طبقاتی را تشکیل می‌دهند، بلکه منافع طبقاتی آن‌ها مانع برکناری تضاد اجتماعی می‌شود.^{۱۷۵}

بنابراین جنبش‌های ارگانیک نیروی محرک تحولات سیاسی و اجتماعی به شمار می‌روند که در روند تشکیل "بلوک تاریخی" نوین منجر به تغییر توازن قوا در حوزه‌ی سیاسی می‌شوند. لیکن شرط استقرار "بلوک تاریخی" نوین (کارگری)، فروپاشی "بلوک تاریخی" حاکم (بورژوازی) است. وقوع این پدیده در واکنش روشنفکران سنتی نمایان

^{۱۷۴} مارکس، کارل (۱۹۷۹)، فقر فلسفه، از انتشارات سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران، شماره‌ی ۲۱، ص ۱۶۸ و

vgl. Prister, Karin (۱۹۷۷): Zur Staatstheorie bei

Antonio Gramsci, In: Argument, H. ۱۰-۴, S. ۵۱۵ff., Berlin/Karlsruhe, S. ۵۲۲

^{۱۷۵} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۳۲۳, und Prister, Karin (۱۹۷۷), ebd., ۵۲۱

توسعه‌ی اقتصادی نه تنها نیروهای مولد را دگرگون می‌کند، بلکه مانعی در مقابل انقلاب سوسیالیستی می‌سازد.^{۱۸۰}

توفیق تجدید هژمونی، وابسته به این اصل است که منافع متضاد و گرایش‌های متخاصم طبقاتی به توازن جدید نائل آیند و به توافق برسند. از این جهت، موفقیت "انقلاب منفعل" بستگی به قربانی کردن برخی منافع قشری و پذیرفتن همکاری طبقاتی دارد. اما پذیرش توافق‌ها موضوع اساسی نیستند زیرا برای گرامشی زمانی که هژمونی جنبه‌ی اخلاقی و سیاسی دارد، باید جنبه‌ی اقتصادی نیز داشته باشد.^{۱۸۱} همان‌گونه که وی در این رابطه ادامه می‌دهد،

«واقعیت هژمونی بدون تردید یک فرضیه دارد (به این معنی) که منافع و گرایش‌های طبقه‌هایی که بر آن‌ها هژمونی اعمال می‌شود، در نظر گرفته شوند تا یک توازن کلی از توافق به وجود بیاید و گروه رهبری طبیعتاً قربانی اقتصادی و همکاری می‌دهد. اما بدون تردید این قربانی و توافق‌ها شامل اصول نمی‌شوند زیرا اگر هژمونی اخلاقی - سیاسی است، همچنین باید نیز اقتصادی بوده و زمینه‌اش را در فعالیت قطعی داشته باشد که گروه رهبری در هسته‌ی قاطع فعالیت اقتصادی اعمال می‌کند.»^{۱۸۲}

گرامشی در این‌جا نه تنها بر زیربنای مساعد اقتصادی انگشت می‌گذارد، بلکه خردگرایی طبقه‌ی حاکم را برای تشکیل توافق و همکاری اقتصادی جهت تشکیل هژمونی نوین (بورژوایی) و گذار از دوران بحرانی به صورت "انقلاب منفعل" برجسته می‌سازد. به این ترتیب، تحولات اجتماعی جنبه‌ی دولتی به خود می‌گیرند.^{۱۸۳} دیگر دولت مدرن بورژوایی بر مناسبات توسعه یافته‌ی اقتصادی متکی نمی‌شود، بلکه خود به وسیله‌ی ساختار بوروکراتیک در تولید آن سهیم است و به این شیوه، شرایط اتکای خویش را به عنوان "تهاد می‌مختص به سازمان‌دهی جامعه‌ی طبقاتی" مهیا می‌سازد. به بیان دیگر، دولت مدرن بورژوایی در دوران بحرانی تبدیل به ابزاری برای خردگرایی،

^{۱۸۰} vgl. Altvater, Elmar/Kalscheur, Otto (۱۹۷۹): Staat und gesellschaftliche Reproduktion der kapitalistischen Herrschaftsverhältnisse, in: Den Staat Diskutieren, S. ۱۲۵ff., Berlin, S. ۲۴۸

^{۱۸۱} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۳۱۱

^{۱۸۲} ebd., S. ۳۱۱

^{۱۸۳} vgl. Prister, Karin (۱۹۸۱), ebd., S. ۵۰

«هیچ نظام اجتماعی تا بحال قبل از آنکه کلیه نیروهای مولده مورد نیازش رشد یافته باشند، مضمحل نمی‌شود، و مناسبات تولیدی برتر جدید هیچگاه قبل از آنکه شرایط مادی وجود آن در چهارچوب جامعه قدیم بحد بلوغ نرسیده باشد، جاننشین مناسبات تولیدی قدیم نمی‌گردد. باین ترتیب بشر بطور قطع تکالیفی برای خود مقرر می‌کند که قادر به حل آنها باشد زیرا که بررسی دقیق‌تر همواره نشان می‌دهد که خود مسئله تنها وقتی مطرح می‌گردد که شرایط مادی آن از قبل فراهم شده یا لااقل در شرف شکل گرفتن باشد.»^{۱۷۹}

بدیهی است که طرح این اصول بستگی به بستر تاریخی و فرهنگی جوامع مدرن بورژوایی دارد که حوزه‌ی تحقیقاتی و مبارزاتی مارکس و گرامشی به شمار می‌رفته‌اند. بنابراین تمامی روندهای خردگرایی و اشکال دنیوی شدن جامعه (رفرماسیون، روشنگری، سکولاریسم) در بطن این اصول نهفته‌اند که به صورت اصول کلی تحولات اجتماعی طرح می‌شوند. خردگرایی طبقه‌ی حاکم در تنظیم روابط اجتماعی و دیالکتیک دو قطبی، یعنی بحران هژمونی (بورژوایی) و تشکیل هژمونی نوین (کارگری) عوامل "انقلاب منفعل" به شمار می‌روند. در نتیجه جامعه‌ی مدرن بورژوایی از یک سو، برای خود فقط اهداف و وظایفی را در نظر می‌گیرد که جهت تحقق آن‌ها شرایط مساعد و کاملی (زیربنای اقتصادی) مهیا شده باشند و از سوی دیگر، مضمحل نمی‌شود، تا زمانی که تمامی اشکال متفاوت تداومش را که در ذات وجودش هستند، طی نکرده باشد. به بیان دیگر، خردگرایی در تشکیل هژمونی، رفرم سیاسی و تحولات اجتماعی در محدوده‌ی نظام سرمایه‌داری مدرن بورژوایی را ممکن می‌کند. به وسیله‌ی "انقلاب منفعل" صلاحیت، قدرت و خردگرایی طبقه‌ی حاکم برای حفظ نظام سرمایه‌داری و تداوم جامعه‌ی طبقاتی اثبات می‌شود. تغییرات کلی و یا حاشیه‌ای در ساختار اقتصادی منجر به ادغام اجتماعی کارگران و تشدید همکاری آن‌ها در روند تولید می‌شوند، بدون این که منافع فردی و روند ارزش‌افزایی سرمایه مختل شود و یا این که تضاد درون‌ذاتی طبقاتی در نظام سرمایه‌داری بر طرف گردد. به بیان دیگر، برنامه‌ریزی و تحقق

^{۱۷۹} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۳۲۳, und

مارکس، کارل (۱۳۵۸): نقد اقتصاد سیاسی، از انتشارات سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (۲۵)، صفحه‌ی ۳

است بدون این که یک "بلوک تاریخی" نوین (کارگری) مستقر شود، به معنی هم‌گونی عینیت و ذهنیت، هماهنگی زیربنا با روبنا و وحدت تضادها و تفاوت‌ها است.^{۱۸۶}

بنا بر بررسی گرامشی "انقلاب منفعل" اشکال متفاوت دارد که در شیوهی مستقیم و غیرمستقیم آن قابل تمایز است. الف) "انقلاب منفعل" به شیوهی غیرمستقیم، به معنی ایجاد شرایط مناسب برای تشکیل هژمونی و تداوم حکومت قشر حاکم است که با دگرگونی جامعهی سیاسی و دگرگون ساختن نیروهای مولد تحقق می‌یابد. نمونهی آن در دوران ریزوریگومنتو در ایتالیا مشاهده شده است. در این مورد، نمایندگان طبقه‌ی فرودست جذب جامعهی سیاسی می‌شوند. گرامشی این روند را در تحولات ذره‌ای و حجمی متمایز می‌کند. در نوع اول آن، فقط برخی از اعضای اپوزیسیون جذب حوزهی سیاسی محافظه‌کاران می‌شوند، در حالی که در نوع دوم آن، تمامی گروه‌های رادیکال جذب جامعهی سیاسی می‌شوند و به قوای معتدل سیاسی می‌پیوندند. ب) "انقلاب منفعل" به شیوهی مستقیم، به معنی دگرگون کردن نیروهای مولد است که در دو نمونه متمایز می‌شود. نوع اول آن، مانند فاشیسم، در کنار دگرگون کردن نیروهای مولد، حذف جامعهی مدنی و تغییر نهادهای سیاسی را نیز در نظر دارد. در حالی که نوع دوم آن، مانند فوردیسم و آمریکانیسم ("توافق جدید")، با وجود تحقق سیاست توسعهی اقتصادی، شکل سیاسی دولت محفوظ می‌ماند.^{۱۸۷} به بیان دیگر، از دید گرامشی تجدید هژمونی (بورژوایی) و ممانعت از استقرار "بلوک تاریخی" نوین (کارگری) وابسته به توفیق "انقلاب منفعل" است. توافق اجتماعی جدید مانع ارتقاء طبقه‌ی کارگر از دوران همکاری - اقتصادی به دوران اخلاقی - سیاسی می‌شود و آن را به شیوهی منفعل در حوزهی سیاسی برای تأیید مقبولیت دولت سهم می‌کند. به این ترتیب، کسانی که پی‌گیر پروژه‌ی دیگری برای سازمان‌دهی نوین جامعه هستند، از نظر سیاسی حاشیه‌ای می‌شوند و یا به صورت بیگانه و نفی‌شده، یعنی جانی و خرابکار در پروژهی هژمونی ادغام می‌شوند. به این معنی که به عنوان عوامل خراب‌کاری و

^{۱۸۶} Gramsci, Antonio, vgl. Prister, Karin (۱۹۸۱), ebd., S. ۵.

^{۱۸۷} vgl. ebd., S. ۴۱۶, und

Schreiber, Ulrich (۱۹۸۲), ebd., S. ۱۰۵f.

تضمین توسعهی اقتصادی و انفعال سیاسی طبقه‌ی کارگر می‌شود.^{۱۸۴} از این پس، طبقه‌ی کارگر فرودست می‌ماند و فراتر از طرح منافع صنفی خویش ادعای تشکیل دولت و رهبری جامعه را نمی‌کند. بنا بر بررسی گرامشی تئوری سندیکالیسم از قوانین بازار آزاد استنتاج می‌شود و همان‌گونه که وی در نقد آن پی می‌گیرد،

«در تئوری سندیکالیسم رفتار شیوهی دیگری دارد زیرا مربوط به یک طبقه‌ی فرودست می‌شود که از طریق یک چنین تئوری مانعش شود که هرگز حکومت نکند، هرگز خودش را فرای دوره‌ی همکاری اقتصادی تکامل ندهد و به یک دوره‌ی هژمونی اخلاقی و سیاسی در جامعه‌ی حاکم بورژوایی از دولت ارتقاء نیابد. (...) در تئوری سندیکالیسم پرسش به مراتب مشتمل‌تر است. بدون تردید این‌جا استقلال و آتونومی طبقه‌ی فرودست که از قرار مایل به نمایندگی این جنبش است، قربانی هژمونی ذهنی گروه حاکم می‌شود زیرا تئوری سندیکالیسم بی‌پرده چیز دیگری به جز یک بعد از بازار آزاد نیست که با برخی از قواعد معیوب و در نتیجه احماقانه شده از فلسفه‌ی عمل توجیه می‌شود. چگونه و چرا این "قربانی" به وجود می‌آید؟ انسان یک طبقه‌ی فرودست را محروم می‌کند که بتواند تبدیل به طبقه‌ی حاکم شود. یا این مسئله یک بار هم طرح نمی‌شود (فابیانیسم، دمن، یک بخش قابل ملاحظه از لیبریسیم)، یا متضاد و غیر قانع‌کننده بررسی می‌شود (گرایش‌های سوسیال دموکراتیک در کل) و یا انسان عقیده دارد که مستقیماً از جامعه‌ی طبقاتی به امپراطوری کامل مساوات و اقتصادی سندیکایی می‌پرد.»^{۱۸۵}

بنابراین تحقق و توفیق "انقلاب منفعل" فقط بستگی به خردگرایی طبقه‌ی حاکم پیرامون تشکیل هژمونی نوین (بورژوایی) ندارد. تئوری سندیکالیسم فرودستی طبقه‌ی کارگر را توجیه می‌کند و مبارزات صنفی در حدود نظام سرمایه‌داری کارگران را به انفعال سیاسی می‌کشد. تحقق و توفیق "انقلاب منفعل" به معنی تجدید هژمونی (بورژوایی)

^{۱۸۴} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۳۵۸, und

Buci-Glucksmann, Ch (۱۹۷۷), ebd., S. ۲۴, ۳۲

^{۱۸۵} Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۳۱۰

اگر توافقی‌های کسب شده، وضعیت موجود را از دیدگاه ارزش‌های معنوی و تعمیم آن‌ها بهبود ببخشند و از گذشته بطور کلی قابل تمایز کنند. ناپلئون سوم و بیسمارک برای گرامشی نمونه‌های سزارسیم واپسگرا هستند.^{۱۹۱}

سومین امکان، پیروزی انقلاب کارگری - سوسیالیستی و تشکیل دیکتاتوری پرولتاریا است که گرامشی آن‌را آغاز دوران گذار از قلمرو ضرورت‌ها به سوی قلمرو آزادی می‌داند. تشکیل دیکتاتوری پرولتاریا به معنی رفرم کلی فلسفی و تعمیم اخلاق و جهان‌بینی نوین است. زیربنا و روبناها "بلوک تاریخی" نوین (کارگری) را می‌سازند. مجموعه‌ی پیچیده، متضاد و متفاوت روبناها، بازتاب شیوه‌ی تولید تمامی جامعه هستند. در نتیجه، فقط یک نظام توتالیتر از ایدئولوژی‌ها، تضاد در زیربنا را به صورت منطقی در روبنا بازتاب می‌دهد و وجود شرایط ابژکتیو برای تغییر بنیادی جامعه را نمودار می‌کند. زمانی که یک طبقه‌ی اجتماعی به صورت صددرصد هم‌گون مستقر شود، به این معنی است که شرایط صددرصد برای تغییر بنیادی جامعه مهیا شده است. به بیان دیگر، منطق حاکم و موجود به صورت واقعه‌ای عملی است. این نتیجه مستدل بر رابطه‌ی دوگانه‌ی زیربنا با روبنا است. تأثیر متقابل زیربنا با روبنا روند واقعی دیالکتیک را به سوی وحدت نمایان می‌کند.^{۱۹۲} در نتیجه، تشکیل دیکتاتوری پرولتاریا ضرورت تاریخی است که از تضاد در زیربنا نتیجه می‌شود و در روبنا، و بخصوص در حوزه‌ی ایدئولوژیک و سیاسی بازتاب می‌یابد. خلع سلاح قوای بورژوازی و ممانعت از خشونت و تشکیل دیکتاتوری بورژوازی، یعنی استقرار فاشیسم، وظیفه‌ی دولت سوسیالیستی است. طرح ضرورت تاریخی برای گرامشی اما به این معنی نیست که تحقق هر هدفی با هر هزینه‌ای ضروری است. از این رو، وجود زمینه‌ی مساعد مادی برای تحقق اهداف سیاسی و اجتماعی، شبکه‌ای از شوراها کارگری و رتبه‌ای از فرهنگ جامعه ضروری هستند که تعمیم روبنای سیاسی (آگاهی طبقاتی برای حکومت) را تضمین کنند.^{۱۹۳} آگاهی یک طبقه برای حکومت به این معنی است که از یک سو، تمامی امکانات جامعه را در راستای منافع خود سازمان‌دهی کند و از سوی دیگر، برای دست‌رسی به این

^{۱۹۱} vgl. ebd., S. ۳۳۷f.

^{۱۹۲} vgl. ebd., S. ۱۶۳, ۱۹۹

^{۱۹۳} vgl. ebd., S. ۲۰۴

قانون‌شکن در حوزه‌ی جنایی و مورد تعقیب نهادهای امنیتی قرار می‌گیرند و قربانی قوانین جزایی می‌شوند.^{۱۸۸}

دومین امکان، تحقق پروژه‌ی سزارسیم است که در تثبیت فردی یک رهبر کاریسما تیک سیاسی نمودار می‌شود. این وضعیت ناشی از توازن قوای متخاصم است. تداوم نبرد، فاجعه‌ی نابودی را برای هر دو به ارمغان می‌آورد. نه قوای پیشرو قادر به انقلاب و کسب قدرت سیاسی است و نه قوای واپسگرا توفیقی در تحمیل سیاست بازگشت دارد و یا قادر به سازمان‌دهی "انقلاب منفعل" است. فقدان راه حل اجتماعی عامل بحران احزاب می‌شود که از یک سو، در کناره‌گیری مردم از احزاب سنتی و از سوی دیگر، در تبدیل جامعه‌ی مدنی به حوزه‌ی فعالیت قوای سیاه جامعه، یعنی فاشیسم نمایان می‌شود.^{۱۸۹} همان‌گونه که گرامشی شرایط ایجاد سزارسیم را برجسته می‌سازد،

«انسان می‌تواند بگوید که سزارسیم اظهار یک وضعیت است که در آن قوای مجادل خود را به شیوه‌ی فلاکت‌بار در توزان نگاه می‌دارند، این چنین که تداوم جریان نبرد به جزء نابودی دو طرفه به پایان نمی‌رسد. (...) (قوای متخاصم) هم‌دیگر را چنان می‌فرسایند که یک قدرت سوم از بیرون به میان می‌آید و بر همان چیزی که از (...) (آن‌ها) به جای مانده است، غلبه می‌کند.»^{۱۹۰}

سرشت رهبر کاریسما تیک سیاسی بنا بر تحلیل گرامشی، وابسته به توازن قوای اجتماعی است و تحت اصل "دیالکتیک انقلاب و بازگشت" قرار دارد. اگر قوای انقلابی جامعه متشکل‌تر باشند، رهبر سیاسی نقشی پیشرو به عهده می‌گیرد. پروژه‌ی سزارسیم زمانی پیشرو است که دخالت رهبر سیاسی منجر به پیروزی قوای پیشروی جامعه شود، حتی اگر توافقی‌های جانبی با قوای محافظه‌کار، توفیق آن‌ها را ضعیف کنند. سزار و ناپلئون اول برای گرامشی نمونه‌های سزارسیم پیشرو هستند. در برابر سزارسیم زمانی واپسگرا است که قوای محافظه‌کار جامعه با کمک رهبر سیاسی به پیروزی برسند، حتی

^{۱۸۸} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۲۴۹f., ۲۵۴, ۲۵۶

^{۱۸۹} vgl. ebd., S. ۳۳۲f.

^{۱۹۰} ebd. S. ۳۳۶

در تعویض کارکنان و سمت‌گیری نوین نهادها جستجو نمی‌شود. بررسی گرامشی وابسته به تحلیل او از دوران گذار است. برای او دولت سوسیالیستی هنوز موفق به تحقق کمونیسم نشده است. بدون تردید لغو مالکیت خصوصی، براندازی طبقات و رقابت اقتصادی، همبستگی اجتماعی را تشدید و هویت و روابط اخلاقی جامعه را تجدید می‌کنند. بدیهی است که شکل دولت سوسیالیستی، بستگی به تجربیات طبقه‌ی کارگر در روند اجتماعی شدنش دارد. تسریع این روند برای گرامشی به معنی انحلال دولت در انترناسیونال کمونیستی است.^{۱۹۶}

هدف، منافع طبقه‌ی خود را به صورت منافع مشترک و منطقی همه‌ی اعضای جامعه جلوه دهد و به صورت منطقی معتبر سازد. لیکن دیکتاتوری پرولتاریا ساخته و پرداخته‌ی طبقه‌ی کارگر است و نه یک دیکتاتوری که بر طبقه‌ی کارگر مستقر می‌شود. این دیکتاتوری طبقاتی است و نه یک دیکتاتوری حزبی که فرامین کمیته‌ی مرکزی حزب و رهبر آن‌را بر طبقه‌ی کارگر تحمیل می‌کند. فراتر از این، دیکتاتوری پرولتاریا انقلابی است زیرا با کسب قدرت سیاسی روندی را برای دگرگونی رادیکال جامعه آغاز می‌کند که به لغو طبقات اجتماعی و ایدئولوژی اجباری می‌انجامد و شرایط پژمردگی دولت را به عنوان "نهادی مختص به سازمان‌دهی جامعه‌ی طبقاتی" مهیا می‌سازد. همان‌گونه که گرامشی پیرامون وظایف دولت سوسیالیستی برجسته می‌سازد،

«نهادهای دولت سرمایه‌داری برای تحقق رقابت آزاد سازمان‌دهی شده‌اند: این کافی نیست که کارمندان عوض شوند تا به آن‌ها یک سمت دیگر داده شود. دولت سوسیالیستی هنوز کمونیسم، یعنی جایگزینی شیوه‌ی رفتار همبسته‌ی اقتصادی و اخلاق، نیست، آن به مراتب بیشتر یک دولت گذار است که وظیفه دارد، با بر اندازی مالکیت خصوصی، طبقات و اقتصاد ملی، رقابت را بر اندازد: این تکلیف را دموکراسی پارلمانی نمی‌تواند فسخ کند. فرمول "تسخیر دولت" باید به این معنی فهمیده شود: باید یک نوع جدید از دولت به وجود بیاید، که از تجربیات اجتماعی شدن طبقه‌ی پرولتری نتیجه شود و جایگزین دولت دموکراتیک و پارلمانی گردد.»^{۱۹۴}

بنابراین با تشکیل دولت سوسیالیستی تشکل ساختاری جامعه به کلی دگرگون می‌شود. از این پس، مبارزات طبقاتی ابعاد جدیدی کسب می‌کنند. شوراهای کارگری به عنوان هسته‌ی دولت سوسیالیستی از پایین و حکومت کارگری از بالا، در کنار نهادهای سنتی، نهادهای موازی سازمان می‌دهند و یا آن‌ها را به کلی جای‌گزین می‌کنند و بدین سان، جامعه‌ی مدنی را دگرگون می‌سازند.^{۱۹۵} ضرورت اعمال این سیاست اهدافی هستند که این نهادها ابزار تحقق آن‌ها بودند. به بیان دیگر، سازمان‌دهی نهادهای سرمایه‌داری برای نهادینه ساختن رقابت است. از این رو، برای گرامشی توفیق دولت سوسیالیستی

^{۱۹۴} ebd., S. ۳۲f.

^{۱۹۵} vgl. ebd., S. ۴۱, und

Abendroth, Wolfgang (۱۹۶۷), ebd., S. ۱۴

^{۱۹۶} vgl. Gramsci, Antonio (۱۹۶۷), ebd., S. ۳۲f.

اواسط قرن گذشته مصادف با تشکیل اشکال نوین حکومت‌های طبقاتی بود. در حالی که حکومت بوروکراتیک در شوروی تثبیت شد و قوای فاشیسم در آلمان به قدرت رسید، توفیق برنامه‌ی "توافق جدید" در آمریکا شکل نوینی از دموکراسی بورژوازی را به وجود آورد. از این پس، دوباره بحث پیرامون "سوژه‌ی تاریخی" میان مارکسیست‌ها گشوده شد. در انجمن جامعه‌شناسی فرانکفورت، تحت نام تئوری انتقادی و در تداوم تاریخ روشنگری برخی از نظریه‌پردازان آلمانی به نقد اشکال نوین حاکمیت طبقاتی روی آوردند. از جمله باید از هورکهایمر و آدورنو یاد کرد که در برابر "سوژه‌ی تاریخی" مفهوم "سوژه‌ی طبیعی" را در نظر گرفتند. آن‌ها انگیزه‌ی نقد روند تمدن در اروپا را داشتند که به صورت اوج و افول خردگرایی و حقیقت‌یابی انسان در نظر گرفته شده بود. آن‌ها با بررسی اشکال نوین حاکمیت به صورت "اولویت سیاسی"، "خرد ابزاری" و "صنعت فرهنگ" نه تنها روبناها را به صورت واقعیت بررسی می‌کنند، بلکه از تئوری انقلابی مارکس یک فلسفه برای توضیح انفعال طبقه‌ی کارگر می‌سازند. در برابر تئوری گرامشی از جامعه‌ی مدنی و "بلوک تاریخی" یک آزمایش است که آن آموزشی را که مارکس پیرامون دیالکتیک زیربنا و روبناها ارائه کرده است، تحت نام "مارکسیسم کلاسیک" برای شرایط نوین دوباره تعریف کند و با استفاده از دیالکتیک دو قطبی نه تنها دلایل استقرار هژمونی طبقاتی را مستدل سازد، بلکه شرایط استقلال و تشکیل هویت و همبستگی طبقه‌ی کارگر را به صورت "سوژه‌ی تاریخی" در نظر بگیرد. به این معنی که روبناها (آن‌گونه که هورکهایمر و آدورنو با رجوع به "نقد اقتصادی سیاسی" به مارکس انتقاد می‌کردند و یا برخی از مارکسیست‌های دوگماتیک که این نظریه را همچون گذشته بازسازی می‌کنند) ظاهری نیستند زیرا به تعریف مارکس انسان‌ها در حوزه‌ی سیاسی و ایدئولوژیک (روبناها) به آگاهی از تضاد طبقاتی دست می‌یابند و به مقاومت روی می‌آورند. افزون بر این‌ها، گرامشی بر این نکته تأکید می‌کند که ایدئولوژی‌ها را نمی‌توان نفساً به صورت فلسفه‌هایی از آگاهی فهمید، بلکه باید عمومیت و واقعیت ساختاری آن‌ها را نیز پیوسته مد نظر داشت. از این منظر دیگر روبناها (سیاسی، ایدئولوژیک، دینی) ظاهری، یعنی به صورت توجیه و پوشش منافع طبقه‌ی حاکم و یا خودفریبی و خودانکاری طبقه‌ی کارگر محسوب نمی‌شوند، بلکه یک فعالیت

نتیجه:

۱) بدون شگفتی، مفهوم "سوژه‌ی تاریخی"، تاریخ کشمکش تئوریک مارکسیست‌ها را می‌سازد. مارکس از طریق دگرگونی دیالکتیک سوبژکتیو هگل به دیالکتیک ماتریالیسم تاریخی و نقد درون‌ذاتی از عواقب روند ارزش افزایی سرمایه به این مفهوم دست یافت. "سوژه‌ی تاریخی" به معنی استقلال طبقه‌ی کارگر از حاکمیت بورژوازی است که از بررسی تولید ارزش، تشکیل ساختار و کنش اجتماعی در دوران لیبرال سرمایه‌داری برجسته می‌شود. بنابراین تشکیل "سوژه‌ی تاریخی" نتیجه‌ی یک مجموعه از عوامل ابژکتیو و سوبژکتیو است که طبقه‌ی کارگر را از "شی‌ءوارگی" و "بت‌انگاری کالاها" رها می‌سازند و خودآگاهی طبقاتی را به وجود می‌آورند. پس از کسب آگاهی از هستی خویش، طبقه‌ی کارگر به صورت نفی‌کننده، مالکیت خصوصی را که نتیجه‌ی نفی فرایند کارش است، بر می‌اندازد. به این ترتیب، مارکس در "نقد اقتصادی سیاسی" نه تنها روند بحرانی ارزش افزایی سرمایه و قهر رقابت بازار را بررسی می‌کند، بلکه از طریق تئوری "سرمایه" یک فلسفه‌ی سیاسی برای حق مقاومت و انقلاب اجتماعی می‌سازد. همان‌گونه که در این نوشته شرح دادم، در اوایل قرن گذشته تحولات ساختاری شگرفی در اروپا رخ داد که کشمکش میان مارکسیست‌ها را پیرامون "سوژه‌ی تاریخی" به وجود آورد. در حالی که بلشویکی به رهبری لنین حکومت تزاری روسیه را سرنگون ساخت، انقلاب‌های کارگری - سوسیالیستی در غرب اروپا با شکست مواجه شدند. بدیهی است که نه حکومت بوروکراتیک در شوروی و نه دموکراسی بورژوازی در غرب اروپا منافع در فعالیت طبقه‌ی کارگر و تشکل "سوژه‌ی تاریخی" داشتند. بنابراین روشن است که چرا نظریه‌پردازان نظام‌های سرمایه‌داری (دولتی، خصوصی) برای انفعال طبقه‌ی کارگر تئوری ساختند. در حالی که برنشتاین از منظر سوسیال دموکراسی این کار را به عهده گرفت، بوخارین دیالکتیک را از مارکسیسم نو شوروی زدود.^{۱۹۷}

کلاسیک" ارزیابی می‌کند. معیار گرامشی گسست رابطه‌ی دیالکتیکی ابژه با سوژه، یعنی زیربنا با روبنا، هستی با آگاهی و پراتیک با تئوری است. در حالی که سوسیال دموکراسی برای توجیه سیاست مماشات با بورژوازی طرح "ابژه‌گرایی واقع‌بینانه" را نمایندگی می‌کرد، بلشویکی "سوژه‌گرایی مثبت‌بینانه" را در نظر داشت که سیاست انقلابی "پیشرو پرولتاریا" را متحقق سازد. از آن‌جا که این دو طرح اصل "دیالکتیک انقلاب و بازگشت" را در نظر نداشتند (و ندارند) هر کدام به شکل خود (فاشیسم، استالینیسیم) با شکست مواجه شدند. با استقرار استبداد سیاه استالینی در شوروی، مارکسیسم - لنینیسم تبدیل به ایدئولوژی حزب کمونیست و توجیه تحقق "سوسیالیسم در کشور شوراها" شد. همان‌گونه که در این نوشته مستدل ساختم، مارکسیسم - لنینیسم به دلیل ادعای "شناخت وقایع ابژکتیو و تغییر انقلابی آن" و آگاهی از "روند جهان‌شمول تاریخ بشریت به سوی سوسیالیسم" نه تنها یک دین نوین است، بلکه شیوه‌ی تولید ارزش (سرمایه‌داری دولتی)، فلسفه‌ی سیاسی (مارکسیسم - لنینیسم) و شکل ساختاری (سانترالیسم بوروکراتیک) آن یک نظام طبقاتی را سازمان‌دهی می‌کنند. حزب کمونیست شوروی از یک سو تمامی "احزاب برادر" را به ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم موظف می‌کرد و از سوی دیگر از آن‌ها انتظار داشت که برای آسودگی کشور از تهاجم نظامی و بایکوت اقتصادی "وحدت گسترده‌ترین جبهه‌ی ضد امپریالیستی" را ممکن سازند. در ضمن هواداران شوروی در کشورهای شرقی تعهد داشتند که با ائتلاف با جریان‌های بورژوازی ملی و مذهبی ("جناح مترقی") تشکیل "جمهوری دموکراتیک خلق" را ممکن ساخته و از طریق "راه رشد غیر سرمایه‌داری" همکاری اقتصادی و هم‌سویی سیاسی کشورشان را با شوروی در یک جهان دو قطبی ممکن کنند. این فلسفه‌ی سیاسی در ایران از طریق حزب توده ترویج می‌شد که تحت لوای مارکسیسم - لنینیسم حتا تفکر تمامی جریان‌های غیر توده‌ای را نیز مسموم کرده و می‌کند. همان‌گونه که در جای دیگری مفصلاً توضیح دادم، "مارکسیست‌های ایرانی" به دلیل این شیوه‌ی تفکر که ملی، مذهبی، سوژه‌گرا و مثبت‌گرا است، قادر به تشکیل و ترویج یک فرهنگ مدرن در برابر بورژوازی سنتی (روحانیان و بازاریان) نمی‌شوند و به همین دلایل نه تنها در تشکیل یک هژمونی جدید و "بلوک تاریخی" (کارگری) ناکام

سیاسی و روشنفکری برای تشکیل هژمونی و "بلوک تاریخی" (بورژوازی) به نظر می‌آیند. به همین منوال نیز باید فعالیت روشنفکران ارگانیک را فهمید که در برابر طبقه‌ی حاکم و برای تشکیل هژمونی و "بلوک تاریخی" نوین (کارگری) یک فرهنگ متقابل (مدرن) را ترویج می‌دهند. مفهوم "تصفیه‌ی ذهنی" که گرامشی در ارتباط با روند استقلال فرودستان جامعه از طبقه‌ی حاکم در نظر می‌گیرد نه تنها طبیعت خردگرا و حقیقت‌یاب انسان ("سوژه‌ی طبیعی") را مد نظر دارد، بلکه شرایط تشکیل "سوژه‌ی تاریخی" را نیز مستدل می‌سازد. من در این رابطه تأکید بر این نکته را ضروری می‌دانم که از تئوری‌های جامعه‌شناسی جوامع مدرن اروپایی نمی‌توان مستقیماً با جامعه‌ی سنتی ایران ارتباط برقرار کرد زیرا همان‌گونه که در این نوشته نیز برجسته شد، جامعه و دولت پدیده‌های فلسفی و تاریخی هستند. به بیان دیگر، استفاده از "مارکسیسم کلاسیک" برای ایران به این معنی است که از طریق اولویت ابژه بر سوژه و نقد درون‌ذاتی از اقتصاد، سیاست و "فلسفه‌ی دینی" کشور نخست باید فلسفه‌ی سیاسی طبقه‌ی حاکم روحانی و بازاری از تاریخ ایران استنتاج شود. پس از شناخت منطق بورژوازی سنتی (مصلحت‌گرایی) و درک روزمره مردم و افکار عمومی (جهان‌گریزی) در ایران روشن می‌شود که چگونه سرمایه‌داران و کارگران برای تحقق اهداف‌شان از ابزار خویش استفاده می‌کنند و منطق کلیت نظام جمهوری اسلامی را تشکیل می‌دهند. فقط از این طریق است که سازمان‌دهی یک فرهنگ متقابل برای استقلال طبقه‌ی کارگر و تشکیل "سوژه‌ی تاریخی" در ایران ممکن می‌شود.

۲) اساس ماتریالیسم دیالکتیکی - تاریخی بر شیوه‌ی تحلیل مارکس، یعنی نقد درون‌ذاتی از کلیت جامعه برای آشکاری ماهیت آن از شکل پوشیده‌اش و اولویت واقعیت ابژکتیو بر درک سوژکتیو در روند شناخت بر پا شده است. همین اصول کلی دیالکتیک بخصوص "مارکسیسم کلاسیک" از تحولات فلسفی و تاریخی، یعنی رابطه‌ی زیربنا با روبنا را مشخص می‌سازند. گرامشی فلسفه‌ی سیاسی "مارکسیسم کلاسیک" را "سوژه‌گرایی واقع‌بینانه" می‌نامد که شکل ساختاری آن حزب کمونیست با نظم سانترالیسم دموکراتیک است. وی ادغام سوسیال دموکراسی در دولت‌های مدرن بورژوازی در اروپای غربی، خیزش بلشویکی برای کسب قدرت سیاسی در روسیه‌ی تزاری و تکامل مارکسیسم نوع شوروی را اشکال متفاوت برش با "مارکسیسم

آدورنو، تئودور (۱۳۸۵): جامعه‌شناسی و پژوهش تجربی، در جامعه‌شناسی انتقادی، ویراستار: پل کانتون، مترجم: حسن چاوشیان، صفحه‌ی ۲۷۸ ادامه، تهران
 فیوری، جوزیه (۱۳۶۰): آنتونیو گرامشی، زندگی مردی انقلابی، ترجمه مهشید امیرشاهی، تهران مارکس، کارل (۱۳۸۵): بت‌انگاری کالاها، در جامعه‌شناسی انتقادی، ویراستار: پل کانتون، مترجم: حسن چاوشیان، صفحه‌ی ۸۴ ادامه، تهران

می‌مانند، بلکه به دلیل فقدان یک فرهنگ انتقادی به نقاط ضعف خویش پی نمی‌برند.^{۱۹۸}

افزون بر این‌ها، ناآگاهی "مارکسیست‌های ایرانی" از شیوه‌ی نقد مارکس است که آن‌ها را برای شناخت فلسفه و تاریخ ایران و طراحی یک آلترناتیو مقبول که به صورت انتقادی از بطن جامعه بیرون می‌آید، عقیم می‌کند. به نظر می‌رسد که دلیل بحران احزاب و سازمان‌های مارکسیست - لنینیست را نیز باید در همین موارد جستجو کرد. گرامشی وقوع بحران را زمانی می‌داند که ایده‌های قدیمی می‌میرند، بدون این‌که ایده‌های جدیدی جایگزین آن‌ها شوند. برای وی راه حل عبور از بحران نقد جهان‌بینی است. همان‌گونه که وی در این رابطه ادامه می‌دهد،

«نقد جهان‌بینی خود به معنی متحد و هماهنگ ساختن آن است، که آن‌را به پیشرفته‌ترین تفکر که جهان تا کنون به آن دست یافته، تکامل می‌دهد، هم‌چنین به این معنی است که به تمامی فلسفه‌ی کنونی تا جایی انتقاد کند که فلسفه‌ی پوپولیستی خرافات سرسخت به ارث گذاشته است.»^{۱۹۹}

منابع :

Habermas, Jürgen (۱۹۹۴): Die Moderne - Ein unvollendetes Projekt, Philosophische, Politische Aufsätze, ۳. Auflage, Leipzig,
 Marcuse, Herbert (۱۹۸۰): Der eindimensionale Mensch - Studien zur Ideologie der fortgeschrittenen Industriegesellschaft, Übersetzung von Alfred Schmidt, ۱۴. Auflage, Darmstadt.
 Polak, Karl (۱۹۶۳): Zur Dialektik in der Staatslehre, Dritte erweiterte Auflage, Berlin
 Wright, Erik-Olin (۱۹۸۵): Wo liegt die Mitte der Mittelklasse? in: PROKLA, Heft ۵۸, S. ۳۵ff., Berlin
 Offe, Claus (۱۹۸۵): Bemerkungen zur spieltheoretischen Neufassung des Klassenbegriffes bei Wright und Elster, in: PROKLA, Heft ۵۸, S. ۸۳ff., Berlin
 Krl e, Michael (۱۹۸۵): Klassen im Sozialstaat, in: PROKLA, Heft ۵۸, S. ۸۹ff., Berlin

^{۱۹۸} مقایسه، فریدونی، فرشید (۲۰۰۴): نقدی بر فلسفه‌ی عمل در "مارکسیسم ایرانی" و دلایل شکست جنبش کارگری - سوسیالیستی در ایران، در اینترنت